تا باغ رخ دیدم گل بار نجستم من — کی از گل و از بستان آرم بنظر چیزی
ما را بتماشا سی مهمان رخ خود کن — چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی
دودی که ز آه من بر ماه رود شبها — در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — باری ز پی بستن داری بکمر چیزی
گویم غم و در دم چون گوید که ترا خواهم — بسم الله اگر داری زین مرد و تبر چیزی
تا باز کرا سوزد این جادوی تو آخر — خط تو رسید اخر بالای شکر چیزی
زان غم که فرستادی کردی دل خسرو خوش — جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی

اگر تو سرگذشت من بدانی — دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
همی گویی که رو پندارمی باش — مکن تعظیم سگ زا پاسبانی
طبیبم داغ فرماید ندانند — که صد جا پیش دارم در نهانی
ز من پرسی که همدردان چه کردی — ترا دادند جانا زندگانی
مرا گردسر آن چشم گردان — که تا بر من فتند آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که بادی — سگش را بودی از من میهمانی
ببالینش منالید ای اسیران — که بس شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفاداری برآمد — هنوز اندر حق من بدگمانی
بقتل خسرو آمد عشق با زخم شادم — که باری همرهی شد آن جهانی

۱۵

ای ز رویت چشم و جانها روشنی / زلف شکن تا دل من بشکنی
گفت ایمن شو که من زان تو ام / عهد تو بدعهد وانکه ما ایمنی
چیست کز دستم نمی نوشی شراب / روشنم شد تشنه خون منی
مردمان گویی سال از دو پستان / ناله من گوش تو نشنود منی
اخرین جانیست از تن میرود / آخرین تیغیست و بر من میزنی
تا چه خواهد شد ندانم حال من / من اسیر تیغ خوبان بودنی
پاک دامانا تو دانی و صلاح / ما و عشق و می تر دامنی
ماند با دامان یوسف گرد لم / باری آن خون هم در ان پیراهنی
خسروا از کندن جان چاره نیست / چون نمی یاری که جان را بر کنی

او باد کاه کان بمن نام او بگوی / خوناب غیر تم بار جام او بگویی
جان کو که خوش بر آیدم امروز پیش من / چیزی دگر بگوی همین نام او بگویی
بستان دعای سوخته زو لبش مرا / آلوده کرشمه دشنام او بگویی
یارست یا خیال نمیدانم این قدر / آن کعبت در طواف بر ان بام او بگو
شبها منم ز غمزه او غرق خون ناب / این ماجرا بنرگس خودکام او بگویی
پیغام داد کر سر تیغت سپاه کنم / حاجت به تیغ نیست به پیغام او بگویی
بست جان خسرو از ان روی همچو مه / گر ممکنست بر رخ گلفام او بگویی

ای یا [illegible] ت جگرم ریش میکنی
قصد هلاک سوخته خویش میکنی

از دیده شرم دارم اگرچه آه نیست
بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

آخر کجا دوا بود ای ناخدای ترس
این سلطنت که بر من درویش میکنی

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من بیش میکنی

جانا ز طعنه کشته شدم کین دل مرا
آماج تیر دشمن بدکیش میکنی

جوری که میکنی تو مرا آن نمیکشد
آن میکشد که چشم بداندیش میکنی

گر بوسه خواستم ز مزه گوی جواب تلخ
بوسه مده چرا سخن از نیش میکنی

چشمت بخواب میرود آن مست را بگو
کاخر چه کرده ایم که درپیش میکنی

خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید
در کار او هنوز چه فرویش میکنی

ای غره تو عید جهان را شده ماهی
چشم تو نکرده به عید نگاهی

گلبرگ روی خود عاریه بدهی به عید
در شهر فتد عید نه یک روز که ماهی

زلف تو که شد فتنه در صحبت رویت
گویی که در آیینه نگر د سیاهی

بوسی بستدم پیش بمن رخ ننمودی
آری ز بهشت او فتاد آدم ز گیاهی

جون خوردی لب داد گواهی بگزندی
کس بهتر ازین چرخ نکرد دست گواهی

ای دل مرا بهر گواف ز چند خواهی
جان زلف یار دار دار ز شانه چند خواهی

کفی قضا

گفتی فسانه گو از سرگذشت هجران / باید که تو نخستین افسانه بند خواهی
ای مرغ آن گلستان گت جان ما ستاند / گر نامه زان بت آری زینهار چند خواهی
در عهد او چه جویی دلهای خسته ای جان / در ملک میر ظالم ویرانه چند خواهی
گفتی ز کیست طعنه از دست عشق بر تو / ای آشنای جانها بیگانه چند خواهی
تا چند عاشقان را دیوانه خواهی از غم / تو زلف را بجنبان دیوانه چند خواهی
پرسی که چند باشد دلها بگرد کویم / در سومنات گبران بتخانه چند خواهی
تو دیر زی اگر من جان در سر تو کردم / جایی که شمع باشد پروانه چند خواهی
زینسان که هم ببوسی مست و خراب گشتی / خسرو هنوز از خمر پیمانه چند خواهی

ای ز زلف تو مشک تر بویی / وز میان تو تا عدم مویی
گل ز تو زرد شد چنانکه بباغ / زمی میکند بهر سویی
ماه نو گردد از تو زیر و زبر / گر اشارت کنی با بروی
پیشها چو گان زلفت از سر حال / سر زده میرویم چون گویی
چند جا خویش را کنم قربان / گت نه بیند کسی ز هر سویی
یا ز من رو متاب یا بنمای / جای دیگر چو روی خود رویی
پهلوی من نشین که بی تو شبی / بر زمینم نسود پهلویی
خنده کن که بی گشاد لبت / درد خسرو ندید دارویی

ای غنچه را مطلب شکل دهان چون توی   چون لاله خون کرده دلم سرو روان چون توی
روزی ببینی دیوانه شب برباد خواهم داد جان   دست تظلم درزده اندر عنان چون توی
گفتی ز دست من چه میکشی جانا کجا ماند دگر   آن سر که برگیرد کسی از آستان چون توی
تو جست می بندی کمر از ترس جانم میرود   کازرده گردد ناگهان نازک میان چون توی
آن دل که رفت از دست من گفتم که داند تا چه شد   من صد گمان بد برم آن میهمان چون توی
گر شب روم در کوی تو غوغا که گستاخی بود   پنداری چون من سگی با پاسبان چون توی
هر در جهان خواهم نهاد از دست تو تا چند گه   باری نه بینم نشنوم نام و نشان چون توی
از عشق گویند خدر مست از همه جان را خطر   من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن چون توی
خسرو که باشد تا رود کاسی بان لب ذکر او   یعنی که نامم چون منی ور در زبان چون توی

بناز سر نفسی سوی من گذر چه کنی   همین کنی که دلم خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که توی کیم شب روی بر بام   تبارک الله تو بر سر قمر چه کنی
خدای از پی دل بردن آموخت ترا   تو موی بهر چه مانی و شانه بهر چه کنی
یکی کرشمه ابروت بهر فتنه بس است   بگرد روی ز عنبر و تلخ خنجر چه کنی
جو سر چه کردی امانم بنود از دیست   کنون ز دیده بخواهم کشیده سر چه کنی
نعوذ بالله امید وفا و بس از تو   من ایستوار ندارم ترا اگر چه کنی
گر همی طلبی تا بکشتنم بندی   تو دا که نیست میانی بگو کمر چه کنی .

زایها

زرنج خسرو گفتی همیشه برخوردم ‌ ‌ کنون که کار وی از دست شد خدا چه کنم

باز این باد بهاری از کجا آید همی ‌ ‌ گر برای جان مسکینی بلا آید همی
من نخواهم زیست این بو می‌شناسم از کجاست ‌ ‌ خون من در گردنش بر من چرا آید همی
ره بگردان ای صبا بر من مبخش و میا ‌ ‌ کز تو بوی آن نگار بی‌وفا آید همی
پیش رو ای مردم دیده باستقبال زانک ‌ ‌ سرمه گون گردی ز زلفش با صبا آید همی
بوی گل که گه که می‌آید ز من جان میرود ‌ ‌ زانکه میدانم مگر کان آشنا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش ‌ ‌ کوست این یا میرود یا رفت یا آید همی
صبر فرمایند و من هیچ دگر درد عشق را ‌ ‌ دل که رفت از جای خود کمتر بجان آید همی
چون خرامی دیده در ره می‌نهم کن پایمال ‌ ‌ از طفیل خاک ره گیت زیر پا آید همی
خلق گوید خسروا غم گشت از خود یاد کن ‌ ‌ در چنین اندیشه یاد خود کرا آید همی

بنواز دلم ز ثانی نظری بماه رویی ‌ ‌ به ازانکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن ‌ ‌ هوس جمال جانان ز و د برنگ و بویی
نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش ‌ ‌ بجز این نماند ما را هوسی دراز رویی
بزنند تا توان زالطبیب آدمی کشن ‌ ‌ که چو مردمیت باری بنظاره جوایی
بچه خوشست با تو ما را بکرشمه لعب و چوگان ‌ ‌ که بخاک او بغلطد سر من بسان گویی

بخدا که رشکم آید بر خمش ز چشم خود هم   که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من که شد ندانم چه شد آن غریب ما را   که برفت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
سخن سگان شب روز رسد مگر کسی را   که شبیش بوده باشد گذری بگرد کویی
بکن ای صبا شوش سر زلف آن جوان را   که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

بی من ای دل تو بجان آمده ای جان جوی   گر بی کاهش من روز بروز افزونی
پیش ازین گرچه جفا تات بسی بود ولیک   نه چنان بودی ازین پیشترک کاکنونی
جان همی خواستی از من که بافسون ببری   جان من رفت و تو هم بر سر آن افسونی
تو مرا در غم خواهی و منت در شادی   من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی
مرو از دست بزودی که گل خوشبویی   شو از دیده بیک سو که در مکنونی
چند گویی که چه حالست دل تنگ ترا   آنچنان نیست که تو از دل ما بیرونی
حال خونابه جگر و دل خسرو داند   تو چه دانی که نه در آب و نه اندر خونی

بدین صفت که ببستی کمر بخون جوانی   درست شد که نداری سر وفاداری
بهر جفا که توان کرد کار من کردی   خدای توبه دهادت ازین جفاکاری
تویی چو آینه و صد هزار رو در تست   ولی چه سود که یک رو نگه نمیداری
رخ تو احسن تقویم و چون شوی طالع   پرستارگان فلک در حیات نظاری

نو

بخشد

بست گوی آبحیات از نگار ر / دران زمان که بپوشش قبائی زنگاری
ز رشک چشم تو نرگس که خواب مستی بچمن / نمیتواند برخاستن ز بیماری
چنان شدم که بجایم نیاری از پس من / هنوز شرط تعهد بجا نمی آری
حدیث لب شنو از آزار مردمان برخیز / که هیچ چیز نخیزد ز مردم آزاری
مرا که باد هوایت بر آسمان برداست / بگیر دست بشرطی که باز نگذاری
ز زنده داری شبهای من ترا چه خبر / شبی بخواب ندیدی چو روی بیداری
مریز خون دو چشم عزیز خسرو از آنکه / زریختن خون عزیزان کسی بدین خواری

بهر گشاد عالمی بکش از زلف خود خمی / در پیچ پیچ زلف تو پیچیده شد چون عالمی
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر / زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت سرد می صبح دروغینم دمد / ای آفتاب راستین از صدق خود هم دمی
بس آه من در نیم شب بیرون جهد از روزنم / در شهر و هر کو مرد و زن کی ماند چشم بی نمی
در سم شده نام ترا میگویم و جانم بلب / یک خنده تو بس بود شربت برای درهمی
با خویش گویم راز خود میگویم و ندهم برون / رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
غمهاست کاید در دلم گر بگسلد زان سلک غم / پیوندم از خون جگر با هم غمی را هر غمی
در دل بیست در جانم ز تو جان باشد از تو دوستر / گر بهر دفع درد تو جان را رسانم مرهمی
خسرو گرفتار تو شد چون مست چشمت ناتوان / گردن کشش آزاد کن بیچاره مرغی برهمی

تو خوب نغمه سراسر کرشمه و نازی
چه حاجتیست که با ما کرشمه سازی

به تیر غمزه بازی مژگان مریز خون مرا
که نیست ریختن خون عاشقان بازی

حدیث حسن کسی را البهد تو رسد
ترا رسد که نگارا بحسن مینازی

شب آمدی و نگفتم بکش ولی چکنم
که بوی زلف بهپایه کرد غمازی

ازان شکسته ست کلک کوب بلبلان سر سرو
که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بپای تو انداختم خیالت گفت
که من ازان توام تو دل نمیندازی

جلال دنیی و دین کز همای همت او
گرفت کرکس گردون بلند پروازی

رضا بکشتن خود داد خسروت کز لب
زنده گردانش ار چون مسیح دمسازی

چون منی رانده از دست که کمتر یابی
نه چو من یابی و نه یار که دیگر یابی

قدر من می نشناسی که چه سانم بو خا
باش تا صحبت یاران دگر دریابی

میر خوبان ولایت شدی ازمای پرس
گین ولایت همه عمر مقرر یابی

غایب و توبین خدائیست کان ابرو بیت
دل کامینے که به کان کمانگر یابی

نکوی داری اندر حق خسرو کن صرف
که بسی چون نی ازین دولت دیگر یابی

چه بد کردیم کز ما بر شکستی
ز غم در جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنانت
گذشتی و عنان را بر شکستی

۵

مرادرطغنه

مرا در طعنهٔ خصمان فکندی — بننگ ناکسان کو سر شکستی

ثم خستی و خونم نوش کردی — چرا مینخوردی و ساغر شکستی

دلم را خرد بشکستی بهجران — قوی بتخانه را در شکستی

بمویم زلف کان دزد سیه را — نکو کردی که پا و پر شکستی

چه شکایت این که دین را غارتیدی — چه نازست این که هم کافر شکستی

چه بانگ پای لیست این که در وجد — نوا در حلق خنیاگر شکستی

گره محکم زدی در جان خسرو — که زلف عنبرین را بر شکستی

چه کردم آخرم فرمان نکردی — بدیدی درد من درمان نکردی

ز هجران تو کفری رفت بر من — شکر کفر مرا ایمان نکردی

ز گریه خواستم وصل و بدین ملک — گدای خویش را سلطان نکردی

چه جانها کان بوجه بوسهٔ تو — برفت و زنخ را ارزان نکردی

ترا گفتم که یکروزی مرا باش — برفتی از من و فرمان نکردی

بدشواری برآمد جانم از تن — بگو پس کار من آسان نکردی

بگوئیت آرزومندان نمودند — نگاهی جانب ایشان نکردی

بدیدی عیش خسرو تلخ و هرگز — بحلوای لبش مهمان نکردی

چو لب زنی بمی و در میان بگردانی | من آن شراب نگویم که جان بگردانی
مگر دو ساقی از پنهان که آرزو داری | که مست و بیخبرم در جهان بگردانی
گران رکابی چپ نسبت است مستی را | چه حاجت است که رطل گران بگردانی
خوش است از ما که بری نام عاشقان واگاه | چو نام من بلب آید زبان بگردانی
مرا بکشتی و خصمان خون گرفت گیرند | بیک کرشمه دل همگنان بگردانی
فدای چشم توام و ز سرم کنی زنده | کرم تو بر سر آن ناتوان بگردانی
رسید که روی بگردانی از رهی لیکن | چگونه روی من از آستان بگردانی
سواره میروی و تیر آه میبارد | تو آن نه که ازینها عنان بگردانی
رسید یار توانی که ای رقیب امروز | بلای آمده عاشقان بگردانی
غلام او بیم و گر بینی آن رخ [illegible] زاید | غلام تو شوم ار چشم ازان بگردانی
بجون خسرو تشنه است ره روای کریم | مگر که آن دل نامهربان بگردانی

جان شیرین منی ای در لطافت چون پری | گر پری جانیست تو از جان لبی شیرین تری
گوییا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید | این تن نازک بزیر قرطه نیلوفری
خواستم جورت بگویم خون دل بر لب [illegible] | لیک رخ را چون کنم گفتار زبان زرری
کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری | بار دیگر گر مسلمانی بدین سو بنگری
چون بد بدیدم چشم غلطانت گزیدم دست | گفتمش آنجا و شستش اینجا زهی بازیگری

جشمها بهر تو دریا گشت ولبها خشک ماند / جون تو سلطان را جنین بر ملک خشکی و تری

سوز عاشق لطف معشوق آلت بر پروانه نیست / منت شمع آنکه دارش دولت خاکستری

میکنی شوخی که خسرو جانها جندین مدر / خویشتن را گو که صد جا پاره دل میدری

دل ز من وزدیدی و کردی نهان در زیر لب / بس همی خواهی بخنده جان من بردن بری

خیالی کردیم وین از خیال خود نمیدانی / زار و زیر بس کرد و ر هلال خود نمیدانی

نهادی سنبله بر مشتری و هیچ کشته خلقی / منت آنکه کنم گر خود دو بال خود نمیدانی

ز جولان سمندت دور باد اجشم بد کرجه / صف موران مسکین پایمال خود نمیدانی

همه دوشینه میخوانی رخ خود را همین جون مه / همی کاهم که در خوبی کمال خود نمیدانی

جه مردم میکشی مسکین بغمزه خیر سلان کش / تو این [illegible] بلای زلف و خال خود نمیدانی

دمی با مردم دیده نشستی نشین دمی دیگر / اگر زین همنشین به و بال خود نمیدانی

بخواهد رفت جان تا که همین جندین ده خسرو / که حالی در جنین نظاره حال خود نمیدانی

خرابم کرد شکل کج کلاهی / که در زیر کلاهش هست ماهی

جرا از جان نمیرم پیش رویی / که صد جان ارزد اندر روی نگاهی

گناه از دیدن خوبان نیست خسرو / که نفروشم بصد توبه گناهی

سینه رویم ز دل کین دل خبا نیست / که بر رومی رود خط سیاهی

چنانم شب دراز آمد که شاید / اگر خورشید بیند بعد ماهی
ز جورت چون رهم ای جان من وای / که دایم از غمت بستم بجایی
خیالت خوابگه در چشم من کرد / مرنج از زیست ناخوش خوابگاهی
بهر صحرا از اشکم سبزها رست / سمندت را بهر در نیستان گیاهی
مرا دزدان غم از روز گشتند / که خسرو را زدی دزدیده راهی

خوش آن شبها که آن جان و جهان مهمان من بودی / جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی
گدای بیکسم آن وقت خوش را از دلها / که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی
نمی‌گردد فراموش از دل آن پای بلورینش / که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی
ببخت من گر آن شب گرد خود گاهی چه باز آید / وگرنه تا چها بازار غمش بر جان من بودی
مرا گویند بر جا دار دل با تم غیبت این / گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی
نسیما گر براه آید مرا ده گز کجا جستی / که این بو گر تو می‌آید بران مهمان من بودی
من محروم را چندین تهی چشمی نبودی هم / اگر زان کوی گشتی خاک در دامان من بودی
هزاران داغ از بر جان هنوزم حسرت دل / که کاش آن داغ اسپش بر دل بر جان من بودی
ملامت میکنند نادان سخن بر بیهدی از وی / اگر یک روزه بر جانش غم جانان من بودی

دل رفته نیامد باز و تا کی توان گفتن
رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

خوانم

خواستم رو آبروی گفت بیهوده مگوی
عاشقان از آب چشم خویش باشد آبروی

گفتمش خوبست گل لیکن گشنده نیست گفت
خلق را مازو کرشمه میکند نی رنگ و بوی

بهشتم زانسانکه هم او را نمی یارم شناخت
کو به پیش چشم حیران چشم من در چار سوی

بر سر ... که شهید عشق حاجت خواستم
گفت نام دلبری ما گو ولی حاجت بگوی

آب چشمم گشت خون و خون چشمم گشت آب
بند کو یا بنگر این خونابه دست از من بشوی

دی به بازاری گذشتی خواست سوی انجمن
جان و دل کردند گم خلقی در آن فریاد و هوی

جان من گم گشت و میجویم نمی یابم نشان
چون تو در جان منی باری بیا خود را بجوی

میل میل از دیده پیمایم ره ... چو تکنم
کین دو چشم روسیه با خاک راهش کرد خوی

در خرابیهای هجران کی تو در خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

دلا با غمزه خوبان چه بازی
بگو با تیغ خون افشان چه بازی

مرا گویی که با من بازیی کن
گرفتم جانا ولی با جان چه بازی

ز جان سیر آمدستم من وگرنه
مرا با آن لب و دندان چه بازی

تفحص کن که حال کشتگان چیست
چه دانی مرکب و چوگان چه بازی

چرا از خود نمی بخشایی ای دل
بدان کافر مسلمانان چه بازی

چو بوشی در دخود از بیم جانی
چنین عشقی بگو پنهان چه بازی

نه از یار است خوشتر آنچه بینی
نه از عشقت بهتر آنچه بازی

مکن خسرو که بازی نیست این کار	ترا با ساقی و سلطان چه بازی

دیوانه شدم ز یار بدخویی	بیگانه ز رست آشنا رویی
دل بردن عاشقانست خویش	من جان نبرم از آن جفاجویی
دیبا جعد ز رشش تن جو مویم	در تافته گشت سوی در مویی
بر سپند نشان صبر گویم	کامی دو سه از عدم بر آن سوی
خواهم بدرشش روم بس او آه	سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گرچه که سوز من به سپند	باری رسیدش ز داغ من بویی
ساقی ز زکات می پرستان	از من بده و جرعه غم فرو شویی
ای دیده ببوز من بنجشای	کامروز تراست آب در جویی
خسرو همه نیکی تو گوید	او را تو مکش بقول بدگویی.

در غمزه خیال خواب داری	در لب اثر شراب داری
شب خسپی و ما کنیم فریاد	اکنون تو چه خواب داری
نار پسته همی نماید از پوست	خطت که ز مشک ناب داری
در آب حیات غرق شد خضر	زان سبزه که زیر آب داری
گفتی کشمت بغمزه بسمل	بسم الله اگر شتاب داری

ترکی خطش

تری خطت بر آب خوبیت   هرچند در آفتاب داری
خون ریز که گر بپرسدت خلق   در هر مژه صد جواب داری
لب از تو و دل ز من خویشی کن   چون هم می و هم کباب داری
گر کشتنی است بنده خسرو   بیچاره چه در عذاب داری

رسید گر نیکوییی در من نه بینی   که خود کام و جوان و نازنینی
قبهای تنگ تو دیبای چینی است   تو در وی صورت دیبای چینی
نگاه خنده چون دندان نمایی   مرا اندر میان چشم نشینی
مسلمانان دریغا زان دل سپردم   ندانستم که تو کافر چنینی
ترا خسرو بهر حالی غلام است   اگر صد بار دیگر برگزینی

رخساره چه می پوشی گر سینه چه میکوشی   خال سیه مشکین را می بینی و می پوشی
گر رخ بجان سازی در عمر بها کوشی   از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی
گفتی که ز می مردم سوزا که دلی دارم   تا خود که خواهد بود آن باده که می نوشی
از درد فراق امشب پیم است که جان بدهم   ساقی دو سه می در ده با داروی بیهوشی
شب رفت و چراغ ما از سوز نمی شیند   ای شمع تو هم دانم آتش زده دوشی
زین دیده بی خرمان خون چند خورم آخر   یکبار ز سر بگذر ای سیل که بردوشی

گر فتنه ز چشم آمد ای دل تو چرا نالی — ور سوخته عاشق شد عارف تو چرا جوشی

گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی

گر خال بناگوشش دل بستد و منکر شد — باری تو گواهی ده ای در که در آن گوشی

غم بت بلم آخر در دل بیماران — از ناله شود در دو شن و ز مرده بجا جوشی

خسرو قند رخ خوبان گفتی که کنم توبه — کاری که ز تو ناید بیهوده چرا گوشی

ز چنباره مکن راست بجای که تو باشی — ور راست کنی طرفه بلای که تو باشی

گفتی که چو بینی بر رخ من غم جان خور — از جان که کند یاد بجای که تو باشی

شاید که نیارد بنظر ملک جهان را — در کلبهٔ اخضر آن گدای که تو باشی

ای دیده که افتد نظرش بر تو نکوتی — تا خاک شوم در ته پای که تو باشی

خلقی بدم پیر دمیرد بدرت زانک — دل باز نیاید بدعای که تو باشی

خسرو اگر از کلک تو زاید سخن عشق — احسنت زهی شعر سرای که تو باشی

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری — ز وصال شهر همه ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و گشتی بجز آههای هجران — که غلطم دور ماندم ز ولایت صبوری

چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم — ز جفا مرا بجز آید بکشم کنون ضروری

ز خیال بر دو چشم نیکی نزار منت — که توام ز دولت او شب و روز در حضوری

من ارجهار

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری　　که ز غفلت جوانی شب و روز در غروری

چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت و باغی　　بشر اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری

گذری اگر توانی ببهار عاشقان کن　　که ز اشک من بصحرا همه لاله رست و سوری

بسب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر　　شبش از چه تیره شد چون بچراغ او درنوری

زین سو نگاه و زان سو اشارت چه میکنی　　صبر من بستم زده غارت چه میکنی

گفتی که من همی از رخ خویش شرم دار　　یاد چنین رخی بحقارت چه میکنی

کویت ز کشته گرچه براهی بگذشتان　　ارواح میطلبند زیارت چه میکنی

ای پند گو نصیحت حال دلم مکن　　بتخانه خراب عمارت چه میکنی

چندین چه گویم که ره از ما و خوش زیی　　کو خسرو امیر عبارت چه میکنی

زینسان که از سر موی خود زنجیر صد دل میکنی　　مردن همی ز گیسوی خود در خلق مشکل میکنی

هم جان و تن ماوای تو هم دیده و دل جای تو　　ای از تو ویران خانها هر جا که منزل میکنی

بیرون میا در آفتاب اندر ده میگرد درخت　　یارها خود با روی او نسخه مقابل میکنی

دلبری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی　　ای دل که خواهی گرد خون بهر چه حاصل میکنی

با خار و خس خاکش کردم بدیده گفت خوی　　من مانم از ننگ اندرون خانه چه کاهل میکنی

خاک ره خود دامن آلوده از خون کسان　　چون حق چشم ماست این بهر چه باطل میکنی

ز من چه غمزه بینی که اندر غم جانم به لب / بیمار یکدم بنده را بهر چه بسمل می‌کنی
ای پند گو گو بشنود خسرو این از خوردن خون جگر / چون من نخواهم زیستن داغم چه بر دل می‌کنی
خسرو که بر چاه زنخ اندازی و برنایدش / جادوست آن زلفش مگر در چاه بابل می‌کنی

نه رحمت چشم تو جا گر نداری / نداری رحمت ای کافر نداری
دلم بردی و خوشتر این که گویی / بگویم بیدلم باور نداری
بگو در من نبینی در دیگری چون / که مثل خویش در کشور نداری
به پشت پای خود بین رو که بر دست / ازین آیینه بهتر ندا ری
کله را کج منه چندین بر آن سر / اگر با ما کجی در سر نداری
بخور خون دل و در دیده کن خواب / نه چون من که خواب و خور نداری
چو دل بر داشتن اندیشه کردی / جواب سنگی بگفتن بر نداری
حدیث خسرو اندر گوش مسکین / ز بهر گوش اگر گوهر نداری

سرو چمن بر ره کجا تا بر سرش در آرمی / دست مراد دیگران در کمرش در آرمی
سرو ندیده ام ببر لیک بسر و قامتش / سحر زبان خود دمم تا ببرش در آرمی
تنگ در آمدش ببر چون جگری تنگ بر / وز تب غیر در شود تنگ و تریش در آرمی
هست دو دیده ام به ره در پی کی در آیدش / بر کششش از آن یکی در دگرش در آرمی

از فرو

از قد خود کمان کنم وز رخ خویش جام زر
تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی

چنبرو مو بجام جم جام جهان نما کشم
غارت مور اگر شبی در شکرش در آرمی

سلام و خدمت من ای صبا بیار بگوی
فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکی اگر نتوانی از آن هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یاد دهش
وزین سخن دو سه بر دچه یادگار بگوی

بنای عافیتم کاستوار بود بصبر
خراب شد ز غم ار داد استوار بگوی

حدیث چشم چو دریا بگو و زین مگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

اگر چه هر چه بگویی بعکس کار کند
تو باری این قدر از بهر عکس کار بگوی

اگر چه او نشود زان خویش خسرو را
تو زان خود بکن و بهر کردگار بگوی

سزد که سجده کنند این برهمن عجمی
همه بتانت که محراب چشم هر صنمی

در آب و آینه بینی همیشه صورت خویش
کر آفتاب پرستی و بت پرست همی

همه ولایت روی تو باغیست مگر
سواد خط خط تو آمد کی قلمی

بذوق تاج زمرد برآر چون طاوس
در آن جلوه که طاوس هندی ای عجمی

برون کشتم رگ جان بهر چه کشتم بارش
ز عشق تو که نه از لات سومنات کمی
دریغ نیست که سوزند سید آن خود را
ز دوستیت که چون سومنان قمریی
نمونه میشود آفاق در صفای تنت
تو آبگینهٔ هندی نه که جام بیجی
سپیناه تختهٔ هندو بود سفید رقم
تو در سیاهی هند از سفیدی رقمی
چو کشت خیره و جادو زبون غمزهٔ تو
بخواب بستن افسون هندوی جرمی

سمن داری ز زیر سبزه یا خود یاسمین داری
رخی داری به از مرد و سمان داری که سمین داری
ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد
خبیث شد سرانی ندانم با که کین داری
ازان زلف و دهان جانا سلیمانی کمن دعوی
که هم دیوست بخشا پنسته هم انگشترین داری
ز زلف کافرت دادم دل کافر خراج خود
ز زناری بدل کردم همه اسباب دین داری
مرا رخسارهٔ زرین شد چو سیمین دیدمت سینه
مرا جان آتشین باید چو تو دل آهنین داری
ترا چون آب حیوان روی و عاشق پیش گو مرده
چه سود از آنچنان روی که مار انگبین داری
حشر در کوی تو زیبد که هست صورت زیبا
قیامت بر درت ولی که فردوس برین داری
بران غرم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم
بس ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از پر طاوس مساز و مگس زانت
رها کن تا مگس راند که ز لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

شکست طره را در سر چه داری / کنون این کینه با چاکر چه داری
کله کج کرده از بهر اینت / که ریزی خون من دیگر چه داری
مسلمان کشتن اندر مذهب تست / بکش بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را / چو بردی جان دگر دل بر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگهدار / چو داغم کرده ابتر چه داری
اگر من گفته ام کز تو صبورم / دروغی گفته ام باور چه داری
غمی دادی و آن دل را سپردم / من اینک حاضرم دیگر چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت ور جست / میان در بسته ام بر سر چه داری
فتادم رخ نهادم بر خاک راهت / چنینم خاک و خاکستر چه داری
بر آب دیده خسرو ببخشای / شدش خون خشک چشمش بر چه داری

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی / جور از حد نبری حد جفا بشناسی
من جز از تو نشناسم بحق خدمت تو / تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی
تو که از کبر و منی می بشناسی خود را / من مسکین گدا را ز کجا بشناسی
در فراقت ز ضعیفی همه خلقم نشناخت / در تو منی نه همانا که مرا بشناسی
بسته موی توام و ز تنم در نگری / موی از موی کنی فرق و جدا نشناسی
پرده صد دل و زنهار که نیکو داری / که دلم زان همه دلها صنما بشناسی

از درون میوه خشکی دارد و از برون داغ / این نشان مذل بنده است که تا بشناسی
چون درون جگرم جای گرفتی زنهار / گر بریزی نمکی از لب و جان بشناسی
می شناسی لب خود را که دوای دل ماست / درد خسرو به نبیندی که دوا بشناسی

قصد که داری ای پسر باز چنین که میروی / کافت و فتنه بود در ره دین که میروی
بار گرا بلای جان آمد و یا گرفت خون / تا بتوان فتندش نظر مست چنین که میروی
غمزه بس است قتل را تیر و کمان چه میکنی / غصه همی کشد مرا زین بکمین که میروی
گرچه که میکشی مرا هم نفسی ز پا نشین / از من ناخسته جان و دل ار نه همین که میروی
خلق ندانند اینکه چیست از پی مشغله رفتنت / خسروا گر نشود در پی [illegible] که میروی

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی / ازین دیوانه مستی و بدخویی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی / بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
مکن چندین گله ای دل مگو بد خوبرویان را / گزان کافر دلانست حاضرست اینجا مسلمانی
مرا افسوس می آید که تیرت میخورد دشمن / من آخر دوستم جانا دلم خوش کن بپیکانی
مرا کشتی صبا امشب که یادش میدهد مردم / که وقتی میهمانی داشتم اندر گلستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم / الهی مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
من از بیدار بودن وه که دیوانه شدم شبها / خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی

طبع ۸

طبیبا بیر چون من ناتوانی غم مخور چندین / رها کن جان و جسم زیرا نمی ارزم بدرمانی
کنون با دشراب و شاهد و رندی و قلاشی / گذشت آنکه چنین ورا سری بود دستانی

بیارم مرا آنکه یار داشتمی / کهش بدیده کسی در کنار داشتمی
ز من برید و غم یاد کار داد که کاش / از او دگر هم ازین یادگار داشتمی
بناز گفتی که که من از آن تو ام / دروغ گفتی و من استوار داشتمی
خراب کرده خوبا پشت خان و مان دلم / وگرنه من بر ازین روز کار داشتمی
بقهر میکشدم عشق و ین میان خصمت / که به ازین من نه دانشش خوار داشتمی
بباغ کاش که با هم بدی که تا پیشش / ز خون دیده زمین لاله زار داشتمی
جراحتها که درین سینه بودی از کف پاش / ازین جراحت جان فگار داشتمی
دریغ یکسر خنجر و هزار بایستی / که تیغ و تیر تو مشغول کار داشتمی

نشان آن دهان از من چه پرسی / حدیث جانت این از تن چه پرسی
مرا جان بخش بی دستوری چشم / از آن عیار مردافکن چه پرسی
ز سوز سینه پر آتش من / چو دانی یک بیک روشن چه پرسی
سگان کوی خود را پرس حالم / مرا از خانه و مسکن چه پرسی
برسوائی دریدم جامه صبر / برون شد پایم از دامن چه پرسی

مرا گویی چه کردی آن دل خویش / ز خود پرس این خبر از من چه پرسی
ز چشم تو دران چه پرسی در عشاق / غم یوسف ز پیراهن چه پرسی
کمال عشق نامردان چه دانند / نبرد تهمتن از زن چه پرسی
بپرس از شیر مردان خسروا این راز / ز رعنایان روبه فن چه پرسی

نوبهار آمد و بگذشت بشادی مه دی / آنک آنک که سراپای گل و آتش وی
بعد ازین جامه لطیف و تنک و تر پوشند / چو گل تازه بتان ختن و خلخ و ری
نازنینا عرق از روی تو بر گل بچکید / می ممزوج لبالب برسان پی بر پی
پاک کن خوی رعنا کوش که این مردم چشم / خون خود دید ز روزم هر جا که بریزم ز تو خوی
خیز و گل گشت چمن کن که نماندست براه / چشم نرگس که تو زان ره بخرامی یک پی
رو سوی آب و بیک خنده پر از شکر کن / بر لب جوی بهر جا که روی روید نی
خون خسرو بقدح کن اگرت می باید / عاشق تست مبادا که بگوید هی هی

ای که بچشم تو نیایم همی / یکنظر آخر بچو من درهمی
گیر که از یاد فراموش گشت / کاش فراموش نبودی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در دلست / لیک دلت را چه غم از عالمی
بی غمی از قوت شادی اوست / شادی آنکس که ندارد غمی

این دل

۲۶

این دل پریش که خرابی کنم — وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین در دمن چشته را — مرگ سزاوارترین مرهمی
برسن اگر گریه نمی آیدت — وام کن از دیده خسرو نمی

تا تو روی سیه چو ماه نمایی — نتوان دید روی بینایی
نیم بالای تو نباشد سرو — که تو سرو تمام بالایی
تماشا قدم چه رنجه کنی — که تو سر تا قدم تماشایی
گویی از حسرت نبات لبت — شیشه گر گشت چرخ مینایی
پیش زلفت فتاده ام تنها — دیو میگردم ز تنهایی
بسته زلف را بگو باری — کای فلان در کدام سودایی
بی تو چون زلف تو بس آمده ام — چه بود گر تو فوق پیش آیی
بوسه چند بنده خسرو را — بر لب خود برات فرمایی

ای ز غبار خنک تو یافته دیده روشنی — چند بشوخی و کشی گرد هلاک ما تنی
وه که ز شوق چون تو نی دود برآمد از دلم — خوب نه توافقی دوست نه تو دشمنی
بهر خدای دست را پیش ز آستین مکش — زانکه بناخنان مرا جان ز درون میکنی
می بخور و بدامنم پاک بکن دهان و لب — تا نکنیم بعد ازین دعوی پاکدامنی

بجوی مهر وانگهی ز دل خسته داغها | ریش پشت آخر این چند نمک برا کنی

در گذر هر عاشق تو خاک شد استخوان من | منتظری عنایتم گر نظری در آن کنی

ای که سوار میروی ترکش ناز بر کمر | این چه که غمزه میزنی تیر چرا نمیزنی

دل که بسوخت زین خطر طعنه چه میزنی دگر | شیشه نازک مرا طعنه مزن که بشکنی

گر دل از چه میکنی زانکه لطیف و دلکشی | خوب نیاید ای پسر از چو توئی فروتنی

خسرو خسته پیش ازین داشت بسر رعونتی | جور و ریاضت غمت جمله ببرد توسنی

آنکه جان گویند خلقی آن تویی | وانکه شیرین تر بود از جان تویی

شهر دل ویران شد از بیداد تو | ور چه ویران تر شود سلطان تویی

از گرانجانی من جانا مرنج | چون درون جان مهمان من تویی

من خوشم گر سوخته دارم جگر | از تو خواهم عذر چون مهمان تویی

در بلا و فتنه نتوان زیستن | دیر زی گر چه یکی زیشان تویی

تا کیم سوزی که دل بر جای دار | چون بدین دل صاحب میزبان تویی

در دل خسرو هر زمان افزون رسعت | از که گیرم عیب چون درمان تویی

مردا دمی کشد بجفایم ستمگری | تا میرم و دگر ندهم دل بدلبری

راحت بود سیاست شاهی که باشدش | از غمزه دورباشی و از ناز خنجری

گفتم که دوش با تو نشستم گر است راست
بر خویش بسته ام بهوس خواب دیگری

زاغم مگر ز وادی هجر استخوان برد
گر کعبهٔ امید نیاید کبوتری

یارب چه بودی ار که ز دوری بر آمدی
بر بازوی نیاز جدا ماند کان بری

مایم و خاک بازوی او باز زیر پر
وه کی نهی تو بر جگرم بازوی مادری

کی ره کند بکلبهٔ من چون تو آفتاب
مانا خدای باز کند ز آسمان دری

بادت حلال خواب خوش ار چه از غمت شبی
روزی نبود پهلوی ما را ز نشتری

خسرو بسایهٔ زر درخت تو قانع است
آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

یک ره بکن ز غمزهٔ خونین اشارتی
کافند رخنه در همه آفاق غارتی

چندین بسحر دزدی دلها کجا شود
ز دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی

ازاکه می کشی به ازین نیست خون بهاش
گر سر کنیش زنده گرامی زیارتی

گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر
بادا خراب یارب ازین سان عمارتی

من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ
فیروزمند نیست بر آنم عبارتی

گویند دوست وعدهٔ شمشیر می کند
آن بخت کو که یابم ازین سان بشارتی

عشق آتشیست خسروا گر سوزدت مرنج
دانی که آتشی نبود بی حرارتی

● فسون چشمش از خوابم ببستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

وگر بودی بجنبش مردمی هیچ — برین سان این در بر روی ما بستی
ور از خوبان باسان دل شدی سرد — ز آه عاشقان آتش نجستی
خوش آن وقتی که گه گاه از سر ناز — بدیدی سوی ما و بر شکستی
ببازم جان که دلخواه دلبر این بود — مقام پختگی و من خام دستی
بتا گر گوییت زان لب بمیم ده — بگیر این بیهوده گویی ز مستی
موذن چند خوانی در نمازم — چه میخواهی ز چون من بت پرستی
ز تو یک غمزه وز عشاق شهری — ز تو یک تیر و از مشتاق شستی
نخست ار کاش خسرو سیر دیدی — که مردی وز نادیدن برستی

هر بار که اندر دل شب درد دلم آید — خون دلم آید ز دو دیده بدریایی
ای جان جدا مانده که یادم نکنی هیچ — فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
آهی چو خرامان وز پی راه همه خلق — با آن روشی باز چه گویم چه بلایی
جانم بسر رفتن و شکل تو کشنده — بیچاره من آندم که تو در پیش من آیی
بی دیدن آن روی چه گویم که چه روزم — یارب که تو این روز کسی را ننمایی
ای شاهد سرمست بر موی کشانم — تا در سر کارت کنم این زهد ریایی
چون بلبل آموخته با شکر دیدت — در بند بمیرم که ندارم خوش رهایی
خوش وقت من آن دم که کسی یاد نیارد — چون مرده بود دم بر سر کویت بگدایی

هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز ۲۹۵ ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

هوس بخت این پروانه بهر خویشتن سوزی
بیا و خانه روشن کن که شمع مجلس افروزی
چو آتش تیز نی زین بیش ای دور از تو چشم بد
دل و جانست آخر نه سپندست این که می سوزی
چه داغم می کنی چندین که یارست این سوز
بدین دل ده که چون با دانه تو مهمان اندوزی
گر از بی مهری حشمت کله گردم نیاموزد
که آموزد کمان ابرویت را رسم کین دوزی
چو دیدی مردنم گفتی که روزی روی بنمایم
چنین روزی همم در زندگی یعنی شود روزی
شکست همم میر مدار ز من توانی مردمی گردان
که چون باور کنم ظرفش تیر نادکم دوزی
چراغ ابلهی در خون چشم بد خورا
ز رحمت ره نما قصاب را کشتن چه آموزی

گر تو یک ناوک از آن چشم سیه بنمایی
فلک نه چرخ ز خورشید و ز مه بنمایی
عارضت مانده ز ابنوسی جان ای سلطان
چه شود گر نفسی عرض سپه فرمایی
آن دلی کش همه خوبان نتوانند ستد
گر تو زان چشم کنی نیم نگه بستانی
بضمانت جان بوسه همی خواهم وام
لیک شرطی که یکی بدهی و ده بستانی
جان دهم نه یکی آرزو نه یکی صد جان آن
که بصد ناز در آن گفتن نه بستانی
دیدنت شد کنهم منت تو بر دیدست
گر کشی چشم از انصاف کنه بستانی
جان گریزانست ز خسرو اگر آن سوی باد
بگذری موی از آن زلف سیه بستانی

ما را در آرزویت بگذشت زندگانی — باقیست یکدو سه دم دریاب اگر توانی
چشمت که کشت ما را باشد همین قصاصش — کو دور مردن من بنمایش از نهانی
گر این تن چو مویم بودست ز تو کوی — تو دیر مان که اینک بردیم ما گرانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر — این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون ای بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد — مردن بر آستانت ای جان و زندگانی
شکر غم تو گویم کز دوستیش همه شب — با دیده در شرابم با دل بدوستگانی
با سوز خود خوشم من بر من بخندد که که — تا هیچکس بنگرد این داغهای جانی
گر بگذری بدان سوی با زلف او ورا — زان گونه گو نداند از من دعا رسانی
بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان — کو رسم صبر داند لیکن چنان که دانی

آمد بهار و سرو بیاراست قامتی — گل بر کشید بهر طرف را علامتی
گردنده باد بر سر هر سرو جان من — گردان چو باد گرد سر سرو قامتی
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح — من نیم شب بیاد قد یار قامتی
تاراج غمزه‌اش در آمد بشهر و کوی — در خانه که نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان کنمش تا شفیع باد — چون نیستش ز کردن خونها ندامتی
ای پند گوی در گذر از ما درین ضلال — دانی که مست را نبود استقامتی
گفتا ز خویش بیهده ضایع چه میکنی — در حق کمر همی که نیرزد ملامتی

داغ غم هزار در دل و جان در تنم هنوز / به زین مخواه سوختگا گو اگر آیتی
صد قصه ز آب دیده نوشتم بر آستانش / خسرو برو نخواند ز سیم سیاهیتی

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی / نمی‌گفتم در او منگر که خود را در بلا بینی
بجنگ آن سوار لشکری دلهای مشتاقان / فروزان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی
نیارم گفت پابوسی ولیکن ای صبا از من / روان بر گرد سرگردان خیالش هر کجا بینی
شبی گر در جدایی جان من صد پاره بنگر تا / بهر یک پاره جان من نهان جان من بینی
یکی باز آی و در دیوارهای خانه خود بین تا / که هر سو سن ز خون من نبشته ماجرا بینی
فدای بادت صد جون من خرامی گر کشی صد را / وگر جویند خون از شرم سوی پشت پا بینی
مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای که گاهی / معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی / فراغت در چمن عیش من بهار مجوی
دلم بصحبت مستان و شاهدان خو کرد / نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوی
چو من ز خون دل سوخته سیه رویم / سپید روی من زین سیاه کار مجوی
نروید از گل من جز گیاه بدنامی / گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی
بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب / بجز دغا ز مقامر دگر شمار مجوی
تو اهل میکده جز ناکسی جمال مخواه / بکنج مزبله جز ماکیان شکار مجوی

دلا چو هدیه به جانان پیش کش نخواهی کرد — برآستان سلطان عشق یار مجوی
سوار جانب من آمدم به بند کیست — قرار بند کیم ده ولی قرار مجوی
چو خسرو از زبان زینهار شوان یافت — مجو رهایی از آن بند و زینهار مجوی

شبی اگر جانب من گذر کینی — شب غمم از رخ خود سحر کینی
چو دل از من بستدی ار ببر سم — دل من از یک سخن دگر کینی
بر همی نشود جدا از لبت — جراحتی که ز مژه در جگر کینی
چنین که در خوبی خود تو غره — کجا بسوی غمزده کان نظر کینی
ز سر سخن چند تلخ کشیم — بخند تا خانه پر از شکر کینی
بیا دم مردن نظاره کن — ز سر زید خنده اگر این قدر کینی

نه کار کیست عشق بازیی — کو دل نه نهد بجان گدازیی
عشق که نه جان دهند در وی — بازی باشد نه عشق بازیی
می ای و می جکد ز تو ناز — کز سر تا پای جمله نازیی
تن غرقه خون است سجده بند بر — کین جا نه نمی شود نمازیی
محمود وشان عشق را گشت — چشمت بکرشمه ایازیی
زلفت که حدیث او درازست — آموخت شب مرا درازیی

برباد

بر یاد تو می زنیم دمی جان — تا کی ماند بچاره شکیبائی
از غمزه تو کجا جهد دل — این کافر روان کشنده جائی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم — باری بکشش از نی نوائی

کهی بنمای و که پوشیده داران روی گلناری — چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری
خرابم هم بیک مردن من دیوانه در رویت — کسی را بر ده این می کو کند دعوی هشیاری
لبت را گو بیا می بوسم امشب بو العجب کاری — کر می در خواب خوردم وین زمان مستم بهشیاری
خوشم با خود درین سودا که باشم با تو در کنجی — تو سوی خویش ندهی راه و من پشت کنم زاری
ندارد چشم من بر آستانت سیری از دیدن — مگر از خاک گردد سیر ده این دیده تاری
ز جورت ذوق میگیرد که ناید کار از خوبان — بجز شوخی و بد خوئی و رندی و جفا کاری
تو زهد خود کن ای زاهد مرا بگذار با شاهد — برسوائی و قلاشی و جرعه خواری و خواری
اگر از غمزه خون خواره صد خون می کند دادم — مبارک باد بر سلطان من رسم ستمکاری
بصد سختی نخواهد کشتنم غم بعد ازین زیرا — نماند آن دل که خسرو را بغم می کرد غمخواری

ای پری وش گرچه رسم مردمی کم میکنی — میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی
زلف تو زیر دلی صد حلقه خوبان انگشت — بس که تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی
بر درت جان میکنم مردم ز رویت یک نظر — شاه خوبانی چرا از گدا کم میکنی

بستر رنگیست از خون شهیدان آستانت — وه چه گونه خسپد این خوبها که مردم میکنی
کشتگانت را بخون دیده می شویند خلق — ای عفاک الله تو باری دیده ایم میکنی
شعلهای خود دلا روشن مکن هرجا از آنک — تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی
درد خسرو را زیادت میکنی ای پندگوی — تو حساب خویش میدانی که مرهم میکنی

بجستم از خواب در آمد که تو با من خفتی — نه در آغوش که در دیده روشن خفتی
مردمی کردی تو در دیده نا خفته دوست — دو پستانه زپی کوری دشمن خفتی
یارب این خواب همی بینم و یا بیداریست — که به بیداری عشق با تو تو با من خفتی
یکشب آن بود که من خفتم بر خنجر و خون — تو به بستان به بر لاله و سوسن خفتی
یاد داری که شبی مرد و به بستان بودیم — من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی
شمع من سوختم آن شب که تو از من رفتی — جان من زیستم امشب که تو با من خفتی
این چه شب بود که خسرو ز تو قدری تو یافت — که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

یک کرشمه کزان چشم دلربا کردی — چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
خدنگ ناز جو از غمزه راست بگشادی — بدل درست زدی گر ز تن خطا کردی
من از چه تیغ زنم دل ز تو جدا نشود — تو ناوکی زدی و دل ز جان جدا کردی
دلم که شادی وصل ترا نکرده شکر — هزار شکر کنم گر غمش سزا کردی

بکم

بگفتمت که غم جان مکوی با هر کس — بغمزه گفتی تو بر جان من بلا کردی
اگر میان تو گم گشت در میان کمر — دهانت نیز نمیدانم آن کجا کردی
بسوختی دل خود و هنوز خواهی سوخت — چو کس نگفت ترا اینچنین چرا کردی

ای معدن همه ز ناز تا کی — بر من در تو فراز تا کی
در حسرت یک نظر بمردیم — چشم تو بخواب ناز تا کی
تو ابروی خویش می پرستی — در قبله کج نماز تا کی
شمع خوابی و سوزیم زار — بر سوختها گداز تا کی
بس عنایت بهلاک من ز لعلت — دیگر شب من دراز تا کی
تیری که بسینه خورد محمود — درکش بکس ایاز تا کی
بخل تو برای نیم بوسه — بر خیزد و پاکباز تا کی

دلی دارم درو دردی و داغی — که یکدم نیستش از غم فراغی
بهر دل از دلم سوزی بگیرد — بسوزم جون چراغی از چراغی
ازین شکرلبان شمع صورت — ببازی سوختند سر طرف لاغی
نگاه کند و هم جگر وز طنز گویند — جراحت را ببایدکرد داغی
مکن از نظاره بادی که هست — دمیده سبزه بر کرد باغی

رقیب روسپیه را کو ز من دور
که گل حیفست در دست کلاغی

بریده آب خنجر و خون ریزد
خوی بلبل نیرزد خون زاغی

زنار بشکستی یکبارگی
در وصل بستی یکبارگی

در افتاده بودی بدام هم چو دود
که از دام جستی یکبارگی

بیا کز جدائی بر اندوختم
همه ملک بستی یکبارگی

مگو در دلت مهربانی نماند
که پیمان شکستی یکبارگی

برفتن و بابد سکالان من
بعشرت نشستی یکبارگی

چه می خورده خسروا کز دگر
که از نده رستی یکبارگی

ای مه بدین چابک روی از کیستی
ای گل بدین نازک تنی از بوستان کیستی

شیرین لبی زیبا و تر از لب بشیرینی شکر
با قامتی چون نیشکر بسته میان کیستی

ترکی ولی نیمانه چی همت شهانه
یاری ازان ما نه آخر ازان کیستی

بادام چشم پر فتن عناب لعل و شکن
با ما نمی گوئی سخن بسته دهان کیستی

نه سر به پیمان می بری نه هیچ فرمان می بری
ره میروی جان می بری سرو روان کیستی

از غمزه بی باک تو شد جان مردم خاک تو
ای من سگ فتراک تو مطلق عنان کیستی

می نالم از غم چون جرس خسرو نگوئی یک نفس
ای مرغ جانم در قفس از گلستان کیستی

بابا شاه

یارست وصد کرشمه وشهری وخوب روی
با سیم وطعن سرکش شهری وگفت گوی

او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم
چون گویم این که با من بد میکند نکویی

ابروت همچو چوگان ای شهسوار خوبان
حالی برای بازی دارم سری چو گویی

مجنون شنوده باشی کز دست عشق چون شد
پاش ای تا به بینی دیوانه تر از ویی

لیلی ز هیچ باران در کوی ما نیاید
گر آب دیده ما با خود ببر چو جویی

تو میروی و خسرو نعره زنان بکویت
سلطان وصد تجمل چاوش و های هویی

ای باد سلام دلم آنجا برسانی
بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بارش از آن من تنها برسانی

بسیار بگردیش ز ما گرد پی آنگاه
صد سجده فرضش ز سر پا برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم
پنهان ببری از من و پیدا برسانی

وین نیز پیامی که برون داده ام از دل
پروانه بخونهای دل آنجا برسانی

گردیم بچون دل بی خود نقش ز چهره
این قصه بدان یوسف دلها برسانی

کن بر سر خسرو گذر ای دوست سماناک
عمری دلارام و زلف دلا برسانی

کجایی ای مراد زندگانی
که هم جانی و هم مطلوب جانی

مرا جان در وفا داری برآمد
هنوز اندر حق ما بدگمانی

بگفتی در غمت پیدا رمی باش | مکن تعلیم سک را با سبایی
که عمرت دیده ای شاه خوبان | که قدر عاشقان خود بدانی
ز حال خسرو و وامق شوی تو | اگر افسانهٔ مجنون بخوانی

چون می‌رسید دست بپایی که تو داری | ظلم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری
افسوس بود جور تو بر سر دل و جانی | من دانم و من قدر جفای که تو داری
صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد | آن چشم نکو بیم بلای که تو داری
گو بد نکنی داد دل خود بتوان گفت | جا نیست نهان زیر قبای که تو داری
رنجه مشو ای زاهد نیک از بی من زانکه | دل باز نیابد به دعایی که تو داری
چندین سر و زبان تو به و در دل می و شاهد | احسنت زهی صدق و صفای که تو داری

نفسی که با نگاری گذرد به شادمانی | مفروش لذتش را بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی می و رود خواه ساقی | که غنیمتست دولت دو سه روز چند جوانی
غم نیستی و هستی بجز آن کسی که داند | که گذشته عمر و باقی نبود جهان فانی
مکن ای امام مسجد من رند را ملامت | چو بشهر می پرستان برسیده ای ندانی
چو شوی ز بدغره که ز دیر در درون شان | بخدا اگر پسندی نا که ز تضرع نهانی
تو و زهد و خرقه پوشان من و دیر درد نوشان | بتو حال ما نماند تو بحال خود نمانی

جانی

جان من بی من درمانده تنها چونی   من ز غم سوخته گشتم تو بگو تا چونی
بنده کاز ابر سد پرسش مخدوم ولی   ای منت بنده بگو بهر خدا را چونی
خواب را نام نداند کسی آنجا که منم   تو که در خواب خوشی هر شب آنجا چونی
ما چنانیم که گفتن نتوان دور از تو   ای زمانه دورنگی تو که بی ما چونی
بهر تسکین غریبی چه کمت خواهد شد   گر بگویی که چه حالست ترا یا چونی
بی من سوخته هر شب که خراست باد   با گل و نقل تو و جام مصفا چونی
خسروانه دست تو خون دل من می نوشد   تو خوشی شیشه بنوشیدن جها چونی

بخوبی همچو مه تابنده باشی   بملک دلبری پاینده باشی
من درویش را کشتی بغمزه   کرم کردی الهی زنده باشی
جفا کم کن که فردا روز محشر   ز روی عاشقان شرمنده باشی
زغمهای جهان آزاد باشم   اگر تو همنشین بنده باشی
جهان سوزی اگر در غمزه آیی   شکر ریزی اگر در خنده باشی
برندی و بشوخی و بصد ناز   هزاران خان و مان برکنده باشی

کج کلها ستمگرا شکر قبای گیتی   لابه گرا و دلبرا عشوه نمای گیتی
مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین   ساخته آمده چنین تا ز برای گیتی

زیر کلاه جعد تو تا کمرت کشیده سر / بسته بجای کمر جبت قبای گیتی

سینه بنده جای تو دیده زیر پای تو / ما همه در هوای تو تو بهوای گیتی

تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده / کاشش من فزوده مهرفزای گیتی

خانه جان همی بری دانه دل همی خوری / نیک بلند می پری مرغ هوای گیتی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن / طوطی شکرین من غمزه سرای گیتی

ای مردم دیده نکویی / شادانکه درون چشم آیی

من بی تو چه گویمت که چونم / بی من تو چگونه نکویی

سیب ارچه ترست آب او را / چاه زنخ تو برد نکویی

بربسته لب تو تا بخندید / از پسته برفت شک جویی

بر مشک دهی بخون گوایی / گر طره خویشتن ببویی

گل پیش تو گر بباغ آیی / خیزد بهزار تازه رویی

دریاب که گوهر جو اشکم / در خاک بیا بی اله بجویی

من پای تو ز آب دیده شویم / تو دست بخون من بشویی

با این همه چشم بد ز تو دور / ای مردم دیده نکویی

آن نه رویست که ماهیست بدین زیبایی / آن نه بالاست که سروست بدین رعنایی

گر سر زلف سیه باز گشایی چه عجب / که شود خشک ببازار غمت سودایی
بر دل من غم زلف تو گره بر گره است / با تو بگشایم اگر پیش کسی نگشایی
مردم چشمی و شد خانهٔ چشم تاریک / تا تو در خانهٔ دیگر شدی ای پنهانی
سوی دیوار چه آیی که نیاید صنما / هیچکه صورت دیوار بدین زیبایی
هم بدان بام چو مهتاب طوافی میکن / آفتابی تو چرا بر سر دیوار آیی
بخت یاری دهدت گر تو مرا یار شوی / دولتم روی نماید چو تو رو بنمایی
دوش پیغام تو بر ما برسیدست امروز / جان بشکرانه فرستیم چه پیغامایی
نکشیدم سر زلف تو خسرو داند / آنچه من میکشم امروز درین تنهایی

گر تو ای دوست بخون ریختنم داری رای / تو همین روی نما تیغ خود و از خون پالای
تن من موی شده غم گرهی زد بر وی / ناوک غمزه زن و آن گره از موی گشای
میکنم هر نفسی ناله ز دم دادن تو / کاستخوان تهیم در دم سرد است چو نای
در پیت رفت دل سوخته و داغ بماند / نجکی چون برود داغ بماند بر جای
وای گردم که مگر غم ز دلم برخیزد / گر دل آنیست از و هیچ نخیزد جز وای
دل درین بود که ناگاه بدیدم رخ دوست / باز دیوانه شد این عقل نصیحت فرسای

بسیار باشد ای جان و زینجو من غنیمی / نازی که میکشم من از چون تو نازنینی

تا دست و پا نهادی در چشم راند بیدم / پای بدامن اندر دستی در آستینی
گر در جهان بگردی از چشم خود نبینی / بی آب دیده و خاک بی خون دل زمینی
از زه روان گو بیت هر گوشه آتشی / وز هند وان چشمت هر غمزه و کینی
شمشیری از خیالت از ما سری و جانی / زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت / گر گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنبور وار بستی از خون دل میان را / زان لعل دلنوازت ناداده انگبینی
در شهربند عشقت دانی که کس نداند / قدر چو من غریبی جز همچو من غمینی
شهنات بنده خسرو از پا نمی نشیند / روزی نشیند آخر با خون تو همنشینی

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی / کی ز کمان ابروت خسته زخم تیرمی
نیست یقین چو مردنم از غم دوری کمش / باری اگر بمیرمی در قدم تو میرمی
وقتی اسیر کافران بودم و از فراق تو / در هوسم که این زمان کاش همان اسیرمی
بنده همند گر بتان چشم به بند و چشم من / باز کشید گر چنین بند کسی پذیرمی
طعنه زنی که خسروا ملک جهان ستانمی / گر بولایت سخن مثل تو بی نظیرمی

مرا دل با یکی ماندست جایی / که روزی ناید از کویش صدایی
همه کس ز آتش بیگانه سوزد / من مسکین بداغ آشنایی

بپای زاغ کین آن استخوان نیست / که بروی سایه اندازد همایی
مزن طعن و پریشانیم مگذار / که عمری رفت بر باد هوایی
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست / که داند عشق هم کردن سزایی
مه و خورشید گو بر جای خود باش / که ما هم شاهدی داریم جایی
ز شفقت کار من جایی رسید است / که جز مردن نمی بینم دوایی
ز تیغت هیچ پروایش از آن نیست / که گیرد دامنت خون گدایی

امید نبود ارچه مرا یکنظر ازوی / هم دید که بسیار بود این قدر ازوی
سلطان ز کجا بر همه پیش چشم گمارد / درویش که دریوزه کند یکنظر ازوی
دل می بکشندم جانب آن غمزه هنوزم / هست ارچه که صد تیر بلا در جگر ازوی
دوستش از دل من یاد همی کرد خیالش / کان رفته کجا شد که نیامد خبر ازوی
پژمرده مباد ارچه خورد از جگرم آب / آن شاخ جوانی که نخوردیم بر ازوی
صد جان بفدایش که گه کشتن عشاق / ننمایدم از دور که گیرد سر ازوی
بر کشتن ما عیب کنندش همه تمکین / گر عیب نگیری چه خوشست این هنر ازوی
من داشته جان ز ابد افسانه همه شب / وانگه همه چیدن یاد سحر ازوی
از بوی تو بر پای ملایک نهد اشکال / چیزیست که پیچیست خیال بشر ازوی
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم / دور از همه کس بود توانم مگر ازوی

مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت   خسرو سگ خانه است ببندید در از وی

گذشت آن کین دل گم گشته با بر تو دکاجندی   پریشانی ز زلفش آمد و زاه خویشتندی
چنین کی بودیم تاریک و تیره روز کار من   گر این زلف سیه رو سایه بر کارم نیفکندی
آیینه لعلش ار در گوشه میرد چه غم شه را   که در زندان محنت بندی جان داد در بندی
که جز این شربت اندر عیش تلخ خود نمی‌بینم   که که که میکنی بر گریه تلخم شکر خندی
گوارا آن باد بر جان و دلم زهر فراقت چون   نبخشیدندان کامم که از لعلت خورم قندی
جز این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم   چو جا چون پاره را از حیله نتوان کرد پیوندی
چو میخندی ز بی سامانی حال من ای بی غم   دل و صبری که تو داری مرا هم بود یک چندی
بدر دارم همه در بند و من دنبال درد خود   مبادا هیچ مادر را چو من بدبخت فرزندی
بگو ای پندگو ما نشش که باشد مرهم جانم   که بر خسرو ز بهر تیر او ترکیب مر بندی

گشت رفتار تو ام بهر خدایی   از چنین رفتار ز پا باز آیی
یا چو آیینه مرا بنمای رویی   یا چو آن آیینه دیگر بنمایی
گردی از گیسوی تا پیموده   مردم چشم مرا شب بنمایی
پاسبان وار نخفتم سر کز   تا نمودی شب خورشید آرایی
بس که از جای برستم هر پس   که مرا دید نیاورد بجایی

۴۸ ارکان لم

بر زمانی نشینم و بر حالت خویش / گریه زار کنم ها یا هایی

آب چشمم ز دویدن دارد / صد هزار آبله خون در پایی

چشم لطف ار نگشایی باری / گره از ابرو بگشایی

های انگشت که خونت نخورم / خون من خور پس انگشت نخایی

غم تو در جگر نتوان داشت نگاه / چون ببردی دل اندوه فرسایی

یا بفرمان دل خود باش / یا ز زلفت دل دیگر فرمایی

به بت نمای مرا ره اگر بدین شوانی / بهر کشش سگ خود را اگر بکین شوانی

گهم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی / مراد تست جفا کن اگر چنین شوانی

بناز گوی ببوسی دهم اگر تو دهی جان / من آن تو ام نتوان کردن ولی تو این شوانی

بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن / که با جهان تن و اندام بر زمین شوانی

بپرس از او که شنیدست و تا به روز نخفته / که تو شنیدن این ناله حزین شوانی

مگوی تلخ که جان می بری بگفتن شیرین / مرا ز مرگ کی کش گز انگبین شوانی

خوش است باغ ولیکن نه بستند دلم انجا / که تو چو او شدن ای برگ یاسمین شوانی

دلا بکش ز بیند اسانش دامن دعوی / که خاک روفتن آنجا به آستین شوانی

نخست از سر جان خیز خسروا و پس آنگه / بانگار بروزن گر از کمین شوانی

گرچه بنظاره ایم نیست بخوانی — دیده بد دور از آن جمال و جوانی

مارا بتو نزدیک میشویم بردن — کاه خراشش مکو تو عمر روانی

گر تو دراری بدو بتکامی ما سر — چیست سرانکه سر دهیم نشار ن

ای که زنی سنگ بر تو بشکن را — شیشه نگهدار سر تراست تو دانی

داغ شرابم درون خرقه چه بینی — داغ نگه کن زپی تقیم نهانی

گرچه که زان شاه خون خوریم همه شب — شربت درویش نیز هم بچشانی

درد من ای باد کوه تاب نیارد — می شنو از من ولی بدو نرسانی

ای که دم از سوز شمع میزنی اینجا — سوز غمش جانی بدان چو سوز زبانی

پیش که خسرو ز سینه آه برآرد — آه جان نیز نیست محرم جانی

جهانی بخواب خوش من از غم بیداری — خور دمی پس آب خوشدل بگو نخواری

شب از غم چو صد سالم همه شب ز غم نالم — نباشد چنین حالم گرم دل کند باری

گرفتم چو کم کاری سوای چو تو یاری — جفا کن کنون باری که تا میرم بدشواری

زدی غمزه و مردم نماسی رخ ولب هم — چه بخشی کنون مرهم که زخمی خورده ام کاری

چو کردی دلم پاره بمن نه دو رخساره — که میرم بنظاره در آن روی گلناری

اگر آن ماه دلسوزم شدی مجلس افروزم — ز رفتی در شب و روزم بگفتن در غم زاری

چو بر کنگرشش چو جوزا جلوه باید نو — رگ جان سپرد خسرو کمندت بعیاری

هر شب ای ماه کجا همی گردی   کز من خسته جدا ای گردی
گرد هر گرد تو ای گرد دل   هیچ گرد دلها می گردی
ورق ار جور بکف جون خط خویش   همه در گرد بلای گردی
با خط خویش بگوی کای شب   گرد خورشید چرا می گردی
صد غبار از دلها بر تو نشست   بس که در کوی جفای گردی
من دهان باز جو گل منتظرت   تو پریشان جو صبا می گردی
نه دراما نی بد ساز و دو رنگ   که ز چنبر و بدغا می گردی

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی   ز پنهان همه تن خسته و آلوده نبودی
در زلف تر ابشانه فرا هم نشاندی   یک دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زین گونه نخوردی غم تو خون دلها   گر غمزه خونخوار تو فرموده نبودی
آسوده دل داشتم ای هیچ من آن روز   کین داغ بتان بر دل کم بوده نبودی
و ز نرگس مست تو جز داشتی از ما   غم خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی
تا چند کشم زین دل خود کام جفا ها   ای کاش که این جان بغم اندوده نبودی
خسرو که بدامان مژه رفت درت را   افسوس که گردامنش آلوده نبودی

گل آمد و همه در باغ بامی و جامی   من و خرابه میخر د غم گل اندامی

هوای دیدن گل شد روا مدار ای دوست
که بی رخت گذرانم همین خوش ایامی

ز جام خویش فرو ریز جرعه بسرم
که سرخ روی شوم گر نمیدهی جامی

یکی خبر بگل بی وفا رسان ای باد
که مرد بلبل اندر شکنجهٔ دامی

چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت
چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی

خوشم بمن ارچه که دردی نهفته در دل هست
که بی کرشمه بدین دل نمی بری کامی

چو بوست باز کنم با تو داغ پنهان را
که هست سوخته جانی کشیده در خامی

هولی که پیش رخت لاف خرمهره راست
که هیچ زنده بر آتش نگیرد آرامی

برد فضول خریداری تو در خسرو
بجان و عمر که این نسیه است و آن دامی

پیش ازین من با جوانان آشنایی کردمی
کاشکی ز ایشان دلم از اول جدایی کردمی

از دل خون گشته اکنون نوش شوانم نهاد
آنکه اول در صف خوبان خطایی کردمی

زین دو رخ روزی اگر افروختی شمع مراد
وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی

یک سخن شیرین ندارم یاد از آن روزی که آن
بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی

توبه دادا این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
زانکه من وقتی حدیث پارسایی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوی تو بر در با گدایی کردمی

خلعت تیغت ز خون بالستی اندر کردنم
تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی

از پی تو دست میدارم غمت را در نه من
با جنان بیگانه کی آشنایی کردمی

زاغ نالانست خسرو بی رخت بر خار هجر | غزل | گر گلی بودی ز تو بلبل نوائی کردمی

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی — کامل نفسی باشد کز وی بجهد گردی

دردی که ز عشق آید جانم بفدای او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردی

شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او — گه مرده و گه زنده ای وای دم سردی

شد وقت گل و روزی فریاد که ننشستی — پیشم چو گل سرخی در پیش گلی زردی

زانگه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد — دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی

از غلطش چشمت آوارگی دلها — تا کعب نفرماید جنبش نکند سردی

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو — خندید که عاشق را بهزین نبود خوردی

بسی نماند که جانی برون روز غمی — هنوز می نرساند صبا ز زلف تو طیبی

صبا و خواب خوشی آن چشم را که غمزه خوش — فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی

ز درد عشق بمردم چه جور دید رقیقان — اگر معرج صبرست در دکان طبیبی

ندادیم جز زبانی تیغ را ضیلم اکنون — اشارتی بکرم کن نهان بسوی رقیبی

چو بت پرست شدم از تو بعد ازین من و بیت — بدوشش رشته زناری و بدست صلیبی

زکات حسن همی ده بهر که می ارسی ار چه — نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

نگاه دیدن تو از بلا نترسد و خسرو — چه غم نظارگی شاه را ز چون تو نقیبی

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری — دل دادگان خویش را می‌کش که از جان خوشتری

در هوشیاری مهوشی سرمست و غلطان دلکشی — چون می‌کنی شانه خوشی لیکن پریشان خوشتری

جو کاشت سبز جوی از همه سر برده سحری از همه — خوش می‌بری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری

با آنکه خوش باشد چمن از سبزه و نسرین سمن — بسیار دیدم در تو من بسیار زایشان خوشتری

هرچند بینم دلبر اتشنه‌تر است این دل مرا — خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

نقش توای شمع چگل بیرون دهم زین آب و گل — لیکن تویی در کنج و دل در کنج ویران خوشتری

باری چه باشد دل ببین کانجا کنی منزل گزین — در چارسوی دل نشین کز هشت بستان خوشتری

گرچه جوانی خوش بود بی تو ندانی خوش بود — وز زندگانی خوش بود حقا که تو زان خوشتری

دارم ز تو درد قوی می‌خواهمش بوی توی — زانک آنچه در خسروی لیکن ز درمان خوشتری

تو سیروی و نظاره تو چشم جهانی — بگو که آگهی از عاشقان دلشده یا نی

بکشت خال زبالای ابروی تو جهانی را — که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی

ز ابروی تو نه یک دل هزار پیش فروشد — ببین ز داغ دل آنک بود لاله تو بستانی

برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را — مگر که هندوی ما را ندیده اند زمانی

غلام بچه مرغول هندوانه اویم — که هست مرحمتی از هوی او شکنجه جانی

گران رکابی آن هندوی کمان کش چابک — هیچ بچه ترکی رها نکرده عنانی

بریخت آب رخ بیدلان نگاه که راه او — چه کم شود که اگر بر کشد بلطف زبانی

بحار جوان

بخار هجران چو صبور باش که مرکز … رطب نیابی بی چشکی بسته دهانی

تو با این رو بگو مه را چه باشی … تو با این رخ بگو شه را چه باشی

ببین در آینه و خود را صفت کن … حدیث زهره و مه را چه باشی

دلا از پنهان که می نامیبی ران در … گدایان شبانگه را چه باشی

بمیرای مرغ تشنه در بیابان … امید ابر ناگه را چه باشی

چو سوی خسرو انهند فلان گوشش … بگو ریشش ناله دوده را چه باشی

مقطعات

ای که کار تو توبه نقوی نیست … از بی نقد زرق کیسه بدوز

دین بریدوری یا مکن ضایع … زیر دیگ شکنبه عود مسوز

اگرچه گشته شود نفس نیز باید دیو … که از وساوس شیطان رود بسوی صواب

چه غم ز دیو چو دیو بهشت مردن نفس … چه جای رخنه کفن دزد را بگور خراب

در دیا قوت و لعل و نقره و زر … لب طفلانیست بی نوپیش مرد

ببین که تا چند کس گرفت و گذشت … که بپس پرد وین کسی آورد

گزینه فلان کجا بهمان … یافتی این سفید و احمر و زرد

آن تصور که این از آن هیئت
اگر گویند مرد ریک اینست

نبود هوشمند را در خورد
که همین دیدنیست نتوان خورد

بی میانجی راست ناید هیچ کار
دوستی گیرد دو دشمن یکدگر
در رود آتش درون آب اگر

داند آنکه عاقلیست این ضابط
باشد از کارسازی رابط
در میان باشد سفایی واسط

هر کرا مال و منالی باشد
وانکه مفلس بود و بی توشه
مدبر از ابود کسوت خوب

عیشش خوشتر بود دشش آن عام
نان بود خواهشش از نگامه
خارکش گل نکشد در جامه

سائل گر درم ندهی مزن بانگ
بدرویشی که بد گوید درم ده

ترا گر در طریق صدق سیریست
به نیکو گفت خیری بهر خیریست

آدمی در قابلیت عالمیست
هر چه قابل مایه حاصل نکرد
وز راهی علم رنجی دیده نیست

عمر اگر بگذارد اندر لهو و لاغ
تیره دل ماند بسان پر زاغ
تا بعینی طوطی گردد کلاغ

ادلستانی لنه

روشنایی هست در آتش ولی — یافت چون از سوزش خود درد و داغ

منت استاد باید بردنیز — تا شود حاصل ز سر معنی فراغ

گر نباشد آب از باران و جوی — دانه و میوه نبخشد باغ و راغ

هست بینایی درون دیده لیک — از طفیل ماه و خورشید و چراغ

چون در آب و گل فکندی تخم علم — بر خود از نه بوستان و هشت باغ

عالمی رنج دید در تکرار — گشته در تحت سم عقوبت سنج

که اگر نیستش درآن حاصلی — بهر چه میشود عذاب الفنج

هر که او حامل کتاب شود — حاصلی زان نباشدش جز رنج

کسی که کسب هنر نیستش ز بی هنری — شود مقامر و طرار نفس عاطل او

چو خو گرفت بافعال بد ز بی هنری — فتد بعقل و تو لپی رسد بقاتل او

سلاح می نکشد دزد را که کشتن — که تیغ کردن دزد دست فعل باطل او

براستی گوی معروف شو که گر وقتی — دروغ از تو رود جار راست خوانندش

نه در دروغ زنی شهره شو که هر جایی — اگر چه راست بگویی دروغ دانندش

در آب دار خانهٔ شاه زمانه دیی / دیدم نهاده صنعت زرگر نه سفال
یعنی سبوی کاین و سبودان زر تهش / گفتم که گل چگونه ز زر شد فزون کمال
دل گفت از کسی که کسی آب خوش خورد / از زر بلندتر شود از خود بود سفال

کسی کو دخل دارد خرج هم هست / سخی و مقبل است از نیست معلول
کسی کش دخل هست و نیست خرجی / بخیل و مدبر و شوم است و مخذول
کسی کو را نه دخلی و نه خرجی است / وی از اعمال عالم هست معزول
وگر از خواهم بخشش میکند پس / ز بی عقلی بمزدوریست مشغول
جوان مرد اوست کز حاصل رساند / بیکسان بر نکو معروف و مجهول
وراز حاصل فقیر پاک باز است / فقیر او را شمر در بذل محصول
بیان جود و بخلت وانمودم / بگوش دل شنو گر هست معقول

هندوان را شمر ازاد میان / که که گاو تبارک گیرند
زاغ که خوار بهنگام شکن / بهتر از طوطی و شارک گیرند
بو العجب کون خرانی که ز جهل / بانگ خر فال مبارک گیرند

جوان اگرچه توانگر بگنج قارونست / سنرد که مرد خردمند یاد آن نبرد

طمع نشاید در مال مفرد و سرهنگ | نظم | که نیم خورده سگ هیچ آدمی نخورد

نقلی که معلق است چو بادام و جوز وان | کو نا شکسته مغز درون کم برون دهد
شکر گشاده کشمش و خرما و سیب گیر | کازار نی چو کار حلاوت فزون دهد
لیکن چو توت و رنا خصی بسخن که زانست | بی خسته لذتی ز درون و برون دهد

جواب رند و عوان از سفاهتست و جفا | زبون شد انکه عنان را بلطف و حلم گذاشت
چو روز شور باید کردن چه سود شیرینی | نبات جای نمک کی تواند داشت

همه کس در فقیری زرم چو لیست | چو شد سر بلندی بر فرازد
چو آزالست مردم باز چون آب | فزون غرقه کند اندک نوازد
نشوید آب اندک پای هر کس | چو شد بسیار بر سر جای سازد

خسیسی که صحبت کند با کریمی | ز لطف وی البته ذوقی بگیرد
ولیکن کریم از جهان نیک صحبت | نویدار بمردن دهی در پذیرد
رسد خوک اگر بر لب آب حیوان | شود زنده لیک آب حیوان نمیرد

غذا در آدمی اول شود خون / پس آن خون نطفه گردد بر تن او

چو آن نطفه کند زیر رحم جای / در آید خون دگر پیراهن او

پس آنگه چون جنین گردد نباشد / بسه جز که خون خوردن فن او

جز از آن شیر هم خون است در اصل / که خواهد خورد نفس روشن او

پس از شیر است خود خوردنی سخت / که بیند رنج شخص جان کن او

نه هی خونابه کو گرفته باشد / تنش هست از پی خور دشمن او

دگر جهت خود خون خوردن اینست / که خصم اوست فرزند و زن او

اگر شاهست و گر درویش تا هست / ندارد در رنج دست از دامن او

بدین‌سان هر که او خواهد زیا در / ز آید خون او در گردن او

چیست آن پیکر شنگرف که او / با ستون لیک بی ستون ماند

سوده بینی بخاک بی سجده / گرده دندان سپید بی لب خند

آستینت کاو دم پیشش / دست او هم همان سرای سپند

زو عجب بین دو برگ نیلوفر / خا پسته از دو سوی ابر بلند

صفدر و جمله پا از وین طرفه / که بهر کام جنبش سپر نفکنند

بر سر او تا یک کج و راست / که ز فولاد کوه داند کند

گر شود پر هم دو دندانست / عمرها همچو مردمش هم چند

شکر حمد

تنگ چشمی گشاده پیشانی — بد برش پای و ذات دولتمند
قادر اما زپیش عاجز — زنده اما باطلبش پیوند
اژدهانیش و مار در دنبال — مرد و بهر عمل نه بهر گزند
برج که منقلب گهی ثابت — ذنب و راس پس بادی اندر بند
مست شهوت ولیک بی خایه — که در آباد تخم نیز افکند
هر که دریابد آنچنین لغزی — پیل بارش دهم طرز و قند

چیست آن خانه با چهار ستون — در دروش هزار خانه دگر
کنگرش در میان دروازه — لیک کنگر بزیر و نی بزبر
دارد این خانه دو چراغ عجب — که چراغش بود غلاف اندر
بام او بارگاه و پرده به پیش — پرده او تحتیت و بیخ بتر
هر که دریابد این لغز بدرست — بخشمش بره گاه شاخ اور

چیست سرزنده و تنی مرده — که زبان او رست و پنبه دهن
صد بپش گر کشی وز زنده گنی — می توانیش مردمی زمن
تا کند عمر خویش کم زنده است — تا خورد خوان خود بود روشن
روز خود را کند بشب پیوند — از سرشی کداز کرده دهن

سر ازو دم تیز دارد و چیره رو — سر او زنده تر شود دم ز تن
شاخ گلنار ریشش گلی کرده بار — نه بجیب او فتد نه در دامن
هر که دریابد انچنین نغزی — شب چراغی بود بهر مسکن

چیست آن یک تن از دو جنس نبای — جنس حیوانی و نباتی ضم
کشته دو نیم و باز پیوسته — تنگکش پاره و زبان شکم
آن طلسم آورد بگاه عمل — پر ازو کودکی شود در دم
خار تیزش گاه مشک دگر کافور — گاه کافور و مشک هر دو بهم
اوست موسی که [illegible] فکند — دم شتابی [illegible] کند مادم
کلک اشعار میکند بهتر — حرف [illegible] تعلیم
این نغز هر که داند اسپیتر داند — جای سازد بفرق اهل قدم

چیست آن درج بی کلید ز سیم — کش درم از برون فزون چینی
دو نگین نشانده اش از جسم درا — که در و نقش گونه گون چینی
اطلس لعل و خز سم دارد — کش لبی سوزد او از درون پینی
جای او در خزینه ایست از آن — گرد او آن گاه در شکم پینی
از دو روم نیست یکدرشش در تن — زنده بی دم مست جون پینی

نعو لی

جمع کرد دو شهر در یکجایی — غ — پاش بربسته و زبون پینی
زین نغز حرف اگر بدانی چیست — در ته عین رد که نون پینی

آن شکم دار چیست بی روده — گوست خالی و پر پیک هنگام
پوستی دارد و ندارد گوشت — هم پر اندام و هم تهی اندام
مرده‌ای استخوان برون رفته — میکند کارهای خلق تمام
هر چه او خورد قی کند در حال — زان قی پاک غسل خاصه و عام
قی او را خورند که هیچست — شور و شیرین و تلخ نیز مدام
هستش اشکم به پشت چسبیده — گشته عزبه همه تندم از آشام
بس که او هست خاص اهل نماز — صاحب اوست در رکوع و قیام
ز آب پخته شده نه ز آتش — خورده دهها بسی چو مردم خام
حملش اندر زمان و زادن نیز — آب بر پشت جفت او بر دام
بسته دستار کرده سر باریک — دوخته در زمان بسی ناکام
هر که دریابد این نغز دریم — آب خضرش ز مشک خویش بجام

پاکیست خداوند کریم اکبر — بیرون ز خیال و دانش و عقل بشر
ای دل در او گیر و در خلق مگیر — لا تدع مع الله الها آخر

یارب بدر تو عذرخواه آمده‌ایم
وز فعل بد خود به پناه آمده‌ایم
زانجا که سفید کاری رحمت تست
بپذیر ز ما که روسیاه آمده‌ایم

ای مرهم را نظر با چشمان تو پس
بر درد همه قطرهٔ فرمان تو بس
خلقی ز پی فعل بد از من بر بند
من مانده و امید همین زان تو بس

ای آنکه صفاتت ز خرد بیشتر است
منعم بدرت کسی که درویش‌تر است
هرچند که بیش است گناهم ز شمار
عفو تو و احسان تو زان بیشتر است

آنجا که خدنگ جان پستان تو بود
دل کیست که آماج کمان تو بود
خونم که بهیچ کالحنی در نخورد
کی در خور خاک آستان تو بود

وصف شرف تو بیش از ادراک بود
سبق دعوت بعید و ایاک بود
توقیع تو کز صحیفهٔ پاک آمد
لولاک لما خلقت الافلاک بود

احمد که فلک نقش خود از است ازو
رفعت بگدای آسمان خواست ازو
گر از خوی او خواست گلی نیست عجب
کافتاد کلابی و گلی خواست ازو

۱۲۴

درویش که او طالب درگاه بود
از مرد و جهانش همت کوتاه بود
وانکس که جلیس خواجه وشاه بود
خود خواه بود او نه خدا خواه بود

خسرو بسخن گر چه ترا بازاریست
این گفتن را نیز حد و مقداریست
تا کی گویی که گفت من در کاریست
بسیار مگو که خامشی خوش کاریست

ای تن که بخاک مسکنت خواهد شد
وانگه ز کفن پیرهنت خواهد شد
گفتی که چه سانست حال تاریکی گور
تعجیل مکن که روشنت خواهد شد

آن یار که راحت دل و جان آمد
در خانهٔ بنده دوش مهمان آمد
در دست گرفته زلف بی پایانش
می پیمودم که شب به پایان آمد

گفتم رخ تو گفت بلا شوان گفت
گفتم لب تو گفت دوا بتوان گفت
گفتم سخنت گفت شفا بتوان گفت
گفتم که نیکوست گفت تا بتوان گفت

آیینه مگیر روی چون ماه مبین
آن فتنهٔ جان من گمراه مبین
جز سوی تو من بنده نخواهم دیدن
تو خواه ببین سوی من و خواه مبین

آن نرگس نیم مست در خواب مکن
بر سینه ز غمزه تیر پرتاب مکن
در دیده پرخون من ای آب حیات
هر لحظه میان خون من آب مکن

گلزار رخ تو لاله چندان دارد
کافاق ز عکس خویش خندان دارد
لب را جز زبان دلی بر بد گفتن من
او خود به تبسم نهفته دندان دارد

گر خاک شوم بر آستانم مفکن
کامم ندهی بهر زبانم مفکن
گویم سخنی و لب به دندان گیری
جانا نبود استخوانم مفکن

تا دل خم زلف نیم تابش بگرفت
شد زرد رخم که مژه آبش بگرفت
دی نرگس مستش ز مژه تیغ کشید
میخواست بمن زند که خوابش بگرفت

من بنده کیم تا که جمالت سازم
تا دیده خود وقف خیالت سازم
از دیده مردمان سیاهی دزدم
یکجا کنم و شب وصالت سازم

ای از تو مرا پر ز گهر دامن چشم
وز تیر تو در زلف تو ام مامن چشم
روی تو پر روشنی تبارز چشم است
خط چون مژه صف زده زیر امن چشم

خوشنوازی

خون خوار من آن لعل چو عناب نگر
دل بند من آن طره پر تاب نگر
گرداب میان چاه باشد لیکن
چاه زنخش میان گرداب نگر

گویند که سرو راست قد تو براو
تهمت بود این نه وصف قد ترا او
سبحان الله بوجه نسبت دارد
سروی که ز بادی نجنبید سر او

روزی که بروی تو نگه خواهم کرد
وصف رخ تو یکی بده خواهم کرد
تا خاک در تو سرمه هیچ چشم
من روی چنین چشم سیه خواهم کرد

موییست همه از مشک خطا پیچیده
بوییست همه از باد صبا پیچیده
پیچیده بر پرین تو جعد دراز
آن پیلپله بنگر ز کجا پیچیده

از زلف تو باد هیچ بویی نبرد
کانرا بدماغ مهرجویی نبرد
از خط تو نافه مو بمو مشک برد
مشکین خط تو ز نافه بویی نبرد

جانان که باغ و بوستانیست ببین
وقت گل و لاله ارغوانیست ببین
از بهر گل ای جان چه گشایی کف دست
بگشا کف دست گل سمانیست ببین

دی بگذشتی آه که بر جان چه گذشت
وز دیدن تو بر من حیران چه گذشت
گفتی چه گذشت آن زمان در دل تو
ای دیده خموش کن گذشت آنچه گذشت

جانا در کین گشادن آخر تا کی
غم بر دل من نهادن آخر تا کی
عمرم همه در آه و دم سرد گذشت
این عمر بباد دادن آخر تا کی

هنگام سخن آن لب شکرخا بین
وآن پسته شیرین نمک زیبا بین
تنگی دهان میان خرمای لبش
مانند شکاف پسته خرما بین

در عشق تو نی از دل و دینم پیوند
از مهر خودم پرس که زینم خرسند
پرسی که فلان هنوز بی ما زنده ست
من خود مردم ولی چنینم خرسند

گیسو بگرفتم بگرشت بگیرش
در چشم کشیدم قد همچون تیرش
بر دیده من پای نهاد و بگذشت
خار مژه هم نگشت دامن گیرش

زانسان که اسیر و مبتلاییم بی تو
باری بجهان زنده چراییم بی تو
هرگز تو نپرسی که کجایی بی من
من نیز ندانم که کجاییم بی تو

ازمی نواق

از من بفراق تو خور و خواب برفت
وز عافیت آنچه بود اسباب برفت
پیوسته ز دیده آب رفتی زین پیش
واکنون بنگر که دیده از آب برفت

جانا ز شکنج زلف ماتم چه دهی
خونابه بدیده جای خوابم چه دهی
از لب چو کشی خط چو من بیهوشم
تو بیهده پیرم در شرابم چه دهی

هرچند بخوبی چو تویی کم باشد
چه سود چو دور تو دمادم باشد
گفتی که به از منی طلب باید کرد
سبحان الله به از تویی هم باشد

سروی که گشت در چمن وز بالا
کم دارد از قد تو یک گز بالا
از بس که قدت میان ندارد گویی
بنیم قد تو معلق است از بالا

هرچند بجانم از جفا کاری تو
هم دل نتوان داد به بیزاری تو
در زنده کیم گر ز پند یاری تو
کم زانکه بمیرم بطلب کاری تو

ما را غم تو ز آتش بی دود کشد
سودای تو در زیان بی سود کشد
هجران تو هر روز مرا ساتی بود
عمری که چنین دراز شد زود کشد

تا کی تو بظلم ای صنم شعبده باز
داری بجفا سوخته ناز و نیاز
هر روز چو سالیست مرا بی تو و من
نزدیک بمرگ با چنین عمر دراز

بنمود نگار لاله رو پشت مرا
زو ماند بدندان سر انگشت مرا
پنهان شد و همچو ظالمان سوخت دلم
هجر آمد و همچو خوبان کشت مرا

از سوز فراق چند جوشم آخر
وین دردی درد چند نوشم آخر
هر لحظه ز شوق جامها پاره کنم
گویند بپوشش چند پوشم آخر

در جان من از تو چه تمناست که نیست
و اندر چشمم کدام دریاست که نیست
یعنی تو چه ظن بری که در غیبت تو
صبرست مرا خدای داناست که نیست

جانا بدر کوی شنودن نه نکوست
ور کاهش جان من فزودن نه نکوست
هر لحظه نمای و ربایی ز خودم
وین گونه نمودن و ربودن نه نکوست

دل از همه برکنم ز سودای تو نه
رو از همگان تابم و از رای تو نه
آن لحظه که دیده را بپای تو نهم
بر دیده نهم منت و بر پای تو نه

ایام وصل

ایام وصال و همدم دلداری
بگذشت مرا گذاشت در غمخواری
شبها که بوصل یار بودم بیدار
خوابی بود واست کو سی آن بیداری

با او که رخش بحسن عالم گیرست
عشاق همه بنده و چشمش میرست
گفتم که چو خط کشیدی آزاد شدیم
خندید که این خط نه خط تحریر است

دی شیوهٔ تو ز بنده دوری کردن
فرموده مرا صبر ضروری کردن
آئینه ببین و خود بگو کز چو تو بی
اندازه من چیست صبوری کردن

هرچند که از تو صد جفا خواهم دید
هم در تو بصد گونه رضا خواهم دید
تا دل نباشد همین ترا خواهم خواست
تا دیده بود همین ترا خواهم دید

بر بود فراق تو ز من هوش و طرب
دریاب که جان من رسیده است بلب
بی کوی درت مرا نه خانه است نه جای
بی زلف و رخت مرا نه روز است و نه شب

با آنکه لب تو چشمهٔ حیوانست
خاموشی تو مرا هلاک جانست
تا بنده بگوید سخنی هرچه بود
گر خود همه در کشتن من فرمانست

جان بنده شود خنده و گفتار ترا ماهی گذرد دشمنی گرفتار ترا

دانی که بگوید کشتن بیگنهان چیست تکرار همی کنند رفتار ترا

زانگه که عنان بدست تو دادم دلم یکدم نشد از بند غمی آزاد دلم

تا ریخت دو دیده آب دل بر جا بود خون شد جو سرشک می بیفتاد دلم

بد عهد تنم ترک دل من نگرفت در دی سخنم بجیله ذفن نگرفت

صد بار درون دل سوزان بگذشت کین آتش ماش هیچ در من نگرفت

تلخم ز لب نبات وشش میگوی یکبوسه همی دهی و دشنش میگویی

مرحبا که بسخت گفتنت بسیار است میگوی خوش که سخت خوش میگویی

آن یار که دارم بوصالش امید دار دلبا و صفای جام جمشید

من دیدم کان ماه نماز دگری بر بام بر آمد و فرو شد خورشید

آن ماه که آفتاب رخسار آمد از گوشه بام دی پدیدار آمد

جون بر سر دیوار برفتار آمد خورشید من اندر سر دیوار آمد

گفت

عشقت که نشست در درون جو بینی ۵۲۸ کشتیست بعقل رهنمون جو بینی
خود دیده هم انصاف که حقیقت برکند تیغ تو جو آلوده بخون خود بینی

در میکده من دل بصفا بسیار کالایش زرق نیست آنجا بسیار
من صوفی هیچکاره نشان میطلبم بسیار بود صوفی حلوا بسیار

یارب یارب گذر نخواهد کردن واندر حق من نظر نخواهد کردن
چندین دم سرد و ناله زاری من یعنی که در و اثر نخواهد کردن

بی روی تو گل ز دل هوس را ببرد جز یاد تو از سینه نفس را نبرد
تا چند تو آن گفت که ره را مایی ره یاری هر گز دل کس را نبرد

یکروز رخ چو نگارم پیرا همبودی و بردی دل زارم بسرا
گفتی که بیا بار دگر این دو رسن من جان زیاد دیتی ندارم بسرا

جون من نکنم در آن رخ زیبا چشم تا چشم ترم شود مقابل با چشم
عقل و دل و جان بخاطر و اندیشه یکبار بماند این همه الا چشم

یاد آیدت آن مهر و وفا داریها　　و اندر حق من بلطف غمخواریها
اکنون بتصور چنان یاریها　　مایم و شب دراز و بیداریها

یاری که وفاش جای جز سینه نکرد　　جز با دل مهربان من کینه نکرد
بی هیچ گنه نظر ز ما باز بگرفت　　یادی ز حق صحبت دیرینه نکرد

تا بر سر کوی نیکوان راه منست　　جان و دل و دیده هر سه بدخواه منست
کس نیست که در جهان بود دلسوزی　　دل سوزم اگر هست همین آه منست

ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات　　شیرین و سفید و صافی آمد چو نبات
آن کف دست و پشت دست روشن　　گویی که کف آمدست بر آب حیات

با مذهب عشق کیش خواهیم گرفت　　وین راه چو قبله پیش خواهیم گرفت
درمان طلبان تو دانی و درمان　　ما لذت درد خویش خواهیم گرفت

از آزار من دلشده ای ماه مخواه　　گشتی چو ز حال دلم آگاه مخواه
من بنده ترا بجان و دل میخواهم　　خواهی تو بجز این بنده را خواه مخواه

زبن ورد

زین درد که در مغاک می باید ریخت	خون از مژه دردناک می باید ریخت
امروز مگو که آبروی داری	فردا چو میان خاک باید ریخت
ای دیدن روی تو سکون دل من	دی غمزهٔ تو تشنه بخون دل من
بیرون و درون دل من بگرفتی	کس نیست برون تو درون دل من
دادی لب را لعل قوت پشت مرا	جز باده نماند از تو در مشت مرا
با این همه ناخدای ترسی بگذار	یکبار بیا که آرزو کشت مرا
یارا صنما جان بوفای تو بماند	سر در پی سجده و پای تو بماند
هر جا که دلی هوای خود راند و رفت	الا دل من که در هوای تو
آنانکه بجز تیغ علم افراخته اند	در پای نگار من سر انداخته اند
یارب که چه چاشنی است این زنار را	گویی که تمام از نمکش ساخته اند
دی آن بت نازنین موزون حرکات	گر قامت شیرین است درختی ز نبات
میشد لب حوض رهروان دل میگفت	بین کز لب حوض میرود آب حیات

۳۷۲

رفتار نگر که فتنه می خیزد ازو | دل می شواند که نه پرهیزد ازو
من هیچ ندانم که جگرگوشه کیست | کو میرود و نمک همی ریزد ازو

ای از رخ تو بتان ری را خجلی | یارب تو ز خاک رومی یا از چگلی
در سینه درون چنان نشسته که ترا | جان میدانم ز بس که نزدیک دلی

صانع احدی که ساخت این چرخ کهن | نه عقل رسد بکنه و صنعش نه سخن
او چون بیک امر کن جهان پیدا کرد | آنکیست که در وفاش گوید که مکن

سودای حق از آنکه بپرورد گذر | سودای دگر کجاش گنجد در سر
[illegible] بنزد اهل عرفان محکم | هم یاد خدا در دل و هم یاد دگر

یارب ز بد انصاف ستاننده تویی | در نیک و بد هر همه بیننده تویی
هر چند رسی باز رهایی دورست | هم باز رسیم چون رهاننده تویی

یارب کرمان ز آب و گل داده مارا | تو نیز نگار آن بحل داده مارا
در عالم بی دلی نهاده و انگاه | جون دل ببرد نخود ست دل داده مارا

نژند

غم نیست گر از وسوسهٔ دیو لعین
افزونست گناه من ز ذرات زمین
چون بر کرم حق اعتماد است و یقین
آن یغفر لی خطیئتی یوم الدین

هر جا که سخن در بت و بت روا افتد
ده کین دل بت پرست در خوا افتد
یا رب تو مرا درونه ده که بصدق
هو گویم و اندر دل من هو افتد

یا رب من ازین دیده گزیده کیش
گر می بینم بخت گزیده خویش
چون دیده نداریم ببینید دیده خویش
من سوی تو میگریزم از دیده خویش

ای هر کسی اندر رهی افکنده تو
هم از تو شده نهال برکنده تو
تا نا که ز رنگ خویشتن باز رهد
از خود بتو می گریزد این ب

ای ختم رسل که در اوج سفتی
بر چرخ نثار انجم از پا رفتی
چون مایه کن بوده پیر سدت
با آدم اگر کنت نبیا گفتی

شیخی که بحق نظام دین شد ما را
گنجور خداست عالم بالا را
صاحب قدمیست مریدش که کند
بر کشتی کفش عبره نه دریا را

از شیخ نظام جون سلامست مرا
با حسن عمل عیش مدامست مرا
امید بسی مراد و کامست مرا
زیرا همه کار با نظامست مرا

ای دوست رضا بحکم یزدانی ده
وز طاعت حق داد مسلمانی ده
جشمت جو زنا کند گرش خواهی پاک
غسلش تو ز گریه پشیمانی ده

اصلع سر خویش شانه باری چکنند
گر میل نی و جانانه باری چکنند
غر ببر عروس پس باری جه خرد
امی بکتاب خانه باری چه کنند

جند انکه دلا زهمت ناسوت دهند
جادر جه با بلت جو هاروت دهند
ت گذشتن از نه درها
کشتی اگر از عالم لاهوت دهند

درویش که آمدست بیرون از خویش
سلطانش بنزد فقرا می درپیش
گر بفروشند ملک صد سلطان بیش
حاصل ناید نیم بهای درویش

عاقل که ز خلق ماجرا می بیند
زان گونه که هر کیست وا می بیند
طاعت جه نمای بکسان ای بی شرم
اینت زپس آنجو که خدا می بیند

ازظلمت

از ظلمت فسق در خم تاب نماند — وز ولولهای شهوتم خواب نماند
تا شسته شدی مگر سیه رویی من — در دیده همچو سنگ من آب نماند

۲۲۰

بتوان بشکم بخته وخامی دادن — لیکن نتوان ز نفس کامی دادن
فاقه که بهین نعمت صدیقانست — نتوان بشکم وار طعامی دادن

چون جور و جنایت به همه کس باشد — دشمن نه یکی هزارت از بس باشد
گفتی که ز دشمن جهان گردم پاک — خوی بد تو دشمن تو بس باشد

نیکو نبود بد مسلمان گفتن — در غیبت و در پیش پریشان گفتن
کس را به پس پشت چرا باید گفت — چیزی که به پیش روی نتوان گفتن

ازاکه خدای دانشش داده بود — زو زیور تکلف زروی افتاده بود
بازوی زنان زیور آماده بود — پیرایه مرد ساعد پیساده بود

ناکس که در دنیت زهمت اثر یی — خاک ره احمقان شود بهر زری
بر بوی جوی نشسته سابت بر باد — همچون دم خر در پس سر گون خری

نه گنبد گردنده که با تمکین است — گرمابه صنعت منقش و رنگین است
یک خانه خوش نیست درین نه گنبد — گرمابه که خوش خانه ندارد این است

فیتند زر کاین زمین پاک فرود — نامد ملکی چنان ز افلاک فرود
بالا و فرو وصف دارد بالا — داند جور و دبیخته خاک فرود

یکچند به بستر جوانی خفتیم — گاهی لب و گاه به تعشق آشفتیم
اکنون که سلام کرد بالای بلند — آید که خیر یاد و خدمت گفتیم

مرد اوست که ماهی ز پشت خود دست — مرده است که خود یش ننه ز دست خود
[illegible] از کف دیگران غذا یافت الیم — راحت همه کس را ز کف دست خود است

چون شوانم که نفس را رام کنم — خود را چه زبد شهره دعا کنم
شیشه نشود تیرگی سینه من — گر چشمه خور فی المثل آشام کنم

نزدیک کسی که از نیازش خبر است — مسکینی و عجز و خستگی معتبر است
ترتن که نه خاک است ره خاک در است — هر سر که نه در دلیست در و در دسر است

اوحدی

گر دعوی سروری همی باید کرد — پیشه همه وقت نان دهی باید کرد
از کاسهٔ آن کو سگی پر نشود — در کاسهٔ او شکم تهی باید کرد

العیش که روی پادشا را دیدیم — دیباچهٔ عزت و علا را دیدیم
پیغامبر را سیاه ندیدست کسی — مائیم که سایهٔ خدا را دیدیم

زین پیش بدی چتر سیه شاهان را — شد چتر سفید این شه چرخ ارکان را
یعنی که سواد چتر کردند شهان — شاهنشه ما بیاض فرمود آن را

شاها تیغت که فتح مضمون تو برد — فیروزی چرخ نیز افزون تو برد
ناخن زدن شیر که شومست بجنگ — دندان زدن پیل تو میمون تو برد

ای از شعب نوبت تو نه از دهل — در پیش تو با فتح و ظفر ساز دهل
آوازهٔ تو گریخت امن از دل خصم — چون خواب که بگریزد از آواز دهل

ز رحمی که شاه مظفر بنهاد — هر سوش هزاران سر کافر بنهاد

چندان سپر کافران مریخی را   مریخ بدید و در زمان سپر بنهاد

خرم تو گاه زین پیشه کردند   سنجوق و علم ز آیینه کردند
قدرش چو بخندید درون چرخ   ز چرخ ز خرم که توده کردند

اسبت که بکند بر نعل گوشه ز دست   جولان سر کاسه بر دو سبنو سه ز دست
آن داغ سفید بر جبینش گویی   خورشید به پیشانی او بوسه زدست

ای حکم روانت چو سلیمان را باد   بی حکم سلیمانیت آفاق مباد
آنکس که کند با تو عداوت بنیاد   ایوانش خراب باشد و کوراباد

ای پر شده از تو کیسه خالی رزق   دستت بعطا ضامن حالی رزق
از بخشش تو بکار بازار جهان   منزول شده کسب زوالی رزق

بس کاسن و امان لعبه هشیاری کرد   از دهر بلا دسته نیزاری کرد
سیفی که میانش بودی از اطلس لعل   امروز کمر لباس زنگاری کرد

ای کند

٩٢

ای شاه چو تیغ تو جهان بگرفتست … ایمن شده جای در میان بگرفتست
آلوده بشیرینی جانهای عدوست … مانا که در و مورچه آن بگرفتست

دی خلعتم از شمس فلک پایه رسید … پوشیدن آن جمله عیب را مایه رسید
آن جامهٔ صافی چو شعاع خورشید … نوریست کز آفتاب بر سایه رسید

قوسم که به پشت شمس حق جا دارم … تیری ز پی عدو مهیا دارم
با آب تر از من نبود هیچ کمان … زان روی که جا بر کف دریا دارم

شاها چو براق خاص رفتار کند … گنبد همه بر گنبد دوار کند
هر بنده که یکبار کیشش فرمای … یکبار کی از خنگ فلک عار کند

گر دشمن تو … د در جنگ … تیغ تو ز بس صفا بچنین گیرد رنگ
وز تیر تو گرفت خیالی در آب … گردد ز خیال تیر تو کشته نهنگ

سرخی که به تیر تست از آنهاست همه … کز خون دل یلان نشانهاست همه
سوفار چو کنی بلا رک پیکان را … آن سوزنش ذره ذره جانهاست همه

ای هیبت تو داده سر از ابا نغز
در تیغ تو قلم جمله هنرهای تو نغز
تیرت بهنر چشم عدو راز درون
بی زخم برون کرده چو بادام دو نغز

ای جان و جهان جز تو آسمان یابند
بختی باید بلند تا آن یابند
انکس که چه سایه سعادت بخشد
آن جز که از سایه یزدان یابند

از غیر محمد ار نداری خبری
کن از سر عقل در شهادت نظری
الله و محمد است پیوسته بهم
یعنی که میان نشان نگنجد دگری

ای آنکه شد از طفیلت آدم پیدا
گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم
مهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

احمد که ز انبیاش شاه آوردند
در خصر او خاتم [illegible] آوردند
حسن که تکمه کلاه آوردند
نون و القلم چتر سپاه او آوردند

احمد نامی که کون عالم زو بود
تنگ توی قبایش فلک نه تو بود
بسیار بچکید قطرها از آدم
آن قطره که بحر گشت ز آخر او بود

ای کار عالم

۱۹۳

ای کار ممالک همه زیبا کرده
امضای تو هم دستی طغرا کرده
آنجا که بقا دام دارد کلکیت
هر دو شب و روز را یک جا کرده

بستان چو برکشید پیرایه ابر
آورد درو شیفزوده ایه ابر
گل لیس که لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم که برو گران شود سایه ابر

گل آمده ابرش ز هوا پرپیده
وز شاهد وی امدی تا پرپیده
گر غنچه بدش گرفت رو شناید از انک
بوسیده صبا دهانش ناپرسیده

تا شاه بهار حاکم خاک شده
با بانگ دهل رعد بر افلاک شده
غنچه که ترش بود بخندید امروز
عباس نگر چگونه ضحاک شده

از پس که بجست تازه و تر گل لعل
خون گریم و چون نگه کنم بر گل لعل
رنگی ز رخت دارد و بی چیزی نیست
این چشم که سرخ کرده ام در گل لعل

بایست بجنی ای ز تو پره خون گل لعل
رنگین بکن و مکن دگر گون گل لعل
در پیات سمان پس اهست سرخی که بتان
سایند به پای تو رخ چون گل لعل

گل آمد و با بلبل مستش فراغیست | بی گلرخ خود مرا نه یاد از باغیست
هر طوطی سبز پیش چشمم زاغیست | هر سرخ گلی به سینه من داغیست

آن لاله و گل که بوستان ساخت همه | دانی ز کجا علم برافراخت همه
زبس که زمین سیر نشد از خوردن خلق | هر خون که درو بود برانداخت همه

خواهیم دل از توبه نمازی گردد | دل از پی می بچاره سازی گردد
این توبه ما که هست آلوده زریب | شوییم هم از می که نمازی گردد

ماییم خراب جرعه میخواران | ما را چه خبر ز طعن نیکوکاران
این خم که لگد می خورد از خماران | کی غم خورد از سرزنش هشیاران

تا کی ز زبان طاعت اندر دل جام | بگرفت دلم زین [illegible] نام
دردی بن او چو صفاییست تمام | میخواره نجسته بهتر از صوفی جام

در ملک قلندر که جهانبانی ماست | دیدن پری وشان سلیمانی ماست
مسند چو ز آستان خمار کنیم | هر قطره می نگین سلطانی ماست

اشک انداز

سنگ انداز است و صوفیان ترک نماز / با ما بنشین و خرمی کن آغاز
می خور چه محل روزه و جای نماز / در کعبه کنند عاشقان سنگ انداز

غمهاست بسی یار غمی می جوییم / وا از دهٔ عشق همدمی می جوییم
هر کس نه برای درد مرهم جوید / من از پی درد محرمی می جوییم

شب در غمت در آمد از عیاری / دل بسته ز درد سینه زخمی کاری
ای دیده که شب تا بسحر بیداری / باری تو نگویی چه نگه می داری

چون مستی حسن خوابش افزون آرد / خود یاد ز بیداری من چون آرد
آیین گریه من که شب روی پیش گرفت / ز رسم که بر آن خفته شبیخون آرد

در گیسوی تو شکست هم زنجیرم / لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم خود تو بکن فرق که از دیدن تو / ایشان همه میرنید و من می میرم

خود کام من که از ره افزون نهمش / دی خواند که بر پای کلگون بنهمش
اندر ره او دیده چه قدم سازم لیک / رویش دیده است بر زمین چون بنهمش

گر بد گوی بروی من گر بادهی
ور کین [illegible]ی ز جان من جو بازی
ما بوالی مستوی هست از جو بینی
ور شوی ز خون من شو باری

زان گریه که بی تو ام گلگیر بود
همسایه من ز ناله زیر بود
آنجا که غم سوختنت از غم تو
گر خون گریم هنوز تقصیر بود

جولان بنما که در هوا سپانیم
گر تیغ سر اندر ره اسب افشانیم
یعنی که چو خدمتی دگر نتوانیم
بازی کردی ز خون خود بنشانیم

چشم از رخ او جای دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می برم بسر عمر عزیز
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

گفتم که بگوی من شبی راه بکن
گفتا که بسی نا[illegible]ه بکن
گفتم که ز دست تو یکی آه کنم
گفتا که جز غم دارم بیجاه بکن

رختی که ز گیتی بگران می بندم
در مانده دوریم از ان می بندم
غمهای ترا گره بجان می بندم
این توشه برای آن جهان می بندم

جمی

چشمش در فتنه بر جهان باز کند   آن غمزه تنها د بر کسی ناز کند

زنار چه کو نه بهر وی بر بندم   کربت نگرد شهادت اغاز کند

عشاق بکوی او غم جان نخورند   زیراک بشهر کشته غم جان نخورند

با پیرهنش ببر نگیرم زیراک   حلواست به آن بود که با نان نخورند

خواهی ز فراق در فغان دار مرا   خواهی بوصال شادمان دار مرا

من هیچ نگویم که چه سان دار مرا   زان سان که تو خواهی انچنان دار مرا

سودای تو کاتش بدل افروخت مرا   جز گریه و فریاد دنیا موخت مرا

همین سوز دل کسی بخیتم هرگز   اهی که گرفت کین کین چنین سوخت مرا

ای دل شدگان که پیش خوبان خوارید   تا دل ربد ز رنج جان بسپارید

وی اهل خرد که دل بفرمان دارید   زنهار که شکر عافیت بگذارید

ماییم که از قبله به بت خو کردیم   دیبا چه ننگ و نام یکسو کردیم

دراکه بهین خزینه صرفت است   بازیچه کودکانت زانو کردیم

گفتی چه فتادت ای ز غم گشته دوتاه
کت دیده سپید و رخ سیه شد ناگاه
شد شیفته چنان سیاهی دیده من
کین دیده سپید گشت واین روی سیاه

زان یار که با سرو چمن هم قد هست
یارب که دلم تا چه ندیم ندست
از بس که ز تن رفتن جان دم بدمست
یک پای من اینجا و یکی در عدمست

شب خاک درش باد ز ره یاری
در دیده من کرد که بیداری
ای گریه تو اینچنین روا میداری
کان سرمه من بچشم من نگذاری

ای مذهب تو جفا مکن مذهب خویش
تا بگشاییم بر تو دیا رب گوش
از ناوک آه خود فلک دوزم لیک
پیش تو ز بیم می بدوزم لب خویش

زانکه که مرا غم تو چون جان بتن است
خون ریختم ز مر[illegible]ده من است
زین گونه مبین اشک مرا خار آخر
خون من و خال زاده چشم منست

شب گرچه بود محرم من دیواری
از مردم غیر جنس به بسیاری
گو شهره کند مرا بهر بازاری
دیوار خبرکش نکو ید باری

بنهای

رباعی

شبهای دراز هر کسی با یاری — آراسته از بساط و عشرت کاری
مسکین من و اندوه یکی خونخواری — محرم نه کسی بجز در و دیواری

از عکس دل منست این زردی اشک — وز بهر چو تو بیست شب گردی اشک
تنها خور دار ز خلق غمت را دل من — بخل دل من ببین و جوانمردی اشک

در یار دگر مدان که نظاره کنم — در سینه نگنجد ارچه صد پاره کنم
از خوردن غمهات در دو نیم خون شد — باور نکنی گرچه شکم پاره کنم

گویند نصیحت ارچه افزون آرد — عشق از دل عاشقان برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار از پای — پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

دوش آ ... ه شرابم میداد — خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال دل و او خامش بود — وآن زلف ببوی خون خوابم میداد

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود — من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود — گویی که بر آتش دلم روغن بود

کس عاشقی از سوز و بیان نشناسد
تا سینه نبود آن نشان نشناسد
سوز نمک از ریش جراحت پرسند
هر چاشنی ذوق زبان نشناسد

آنکو هوس آن لب نوشین دارد
انصاف که مردنی خوشش آیین دارد
مسکین مگسی که شد گرفتار بشهد
بنگر که چه جان کندن شیرین دارد

تا چشم تو بنمود زابرو محراب
زان قبله بنای دین بسی گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا
فرض است تیمم ارچه غرقست بآب

از شعله عشق هر که افروخته نیست
با او سخن سوز نی دلم دوختنیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما
آتش بدلی زنیم کان سوختنیست

بر آتش دل نه پرده قالب باشد
بیرون ریزد همه چو لب تا لب باشد
در طینت افسرده نگیرد دم عشق
خم مست نگردد ارچه تا لب باشد

امروز که بر تو نیست از عشق هجوم
خو کش مشوی از دو بت خلخ و روم
فردا که نه معقول بماند نه علوم
معلوم تو گردد ای دل نامعلوم

هر روز بقبله رخت روی آرم | وآن جبت ... ج خون شمارم
اول بمیان خون دل غسل کنم | وانگاه نماز عاشقان بگذارم

جانا بنشین بر گذر تیزی آه | کاتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی چو نینداری سهل | شب گردی و گریهٔ سحرخیزی آه

گر جان برود بهر لقا دیدن تو | جز فرق نما دیدن و یا دیدن تو
دیده که ترا دیده مرا گرد به سر | هجرانش سزا کرد بنادیدن تو

هر بار که در کوی تو باشد گذرم | از دور زمین بگویم و برگذرم
حاجت نبود که تو برانی ز درم | بر بخت خود اعتماد نیست این قدرم

دردی دارم ... بارش نکشد | خمری خوردم که سر خمارش نکشد
بیکار کسی بود بکش در کارش | آنکس که غم عشق بکارش نکشد

وصلت جویم ندارم آن اندازه | این پس که ز عشقت فتدم آوازه
از دولت حسنت بمن ارزانی باد | داغی نو و سوزی خوش و دردی تازه

آن شمع که جز سوز و گداز م نبود
دو شخص آمد و آتشی زد و رفت چو دود
بنشست دل سوخته زمانی بنشیپت
کوی که با آتش شدن آمده بود

آن کیست که دید آن رخ زیبای ترا
کایان نه بد زلف چلیپای ترا
جان و دل و عقل تن بهای تو بجز
حاشا که بود بخشش [illegible] ترا

تا هجر تو یار من کم بخت بود
زانسوی عدم صبر مرا رخت بود
دل در شکنه زلف تو ز اندوه برست
با آنکه پناه هندوان تخت بود

تو فرد بچین و عاشقان بسیاری
معذوری اگر شان نه نهی مقداری
سنگ در ته بازار بسی باشد لیک
دانی که بکار زانبود بازاری

آن سایه که با تو هم عنان میکرد
می گیر و سایه تو جان میکرد
از همت سایه تو زنده شدست
ور زنده شد با تو چه سان میکرد

ای قبله ابروی تو محراب مرا
دریاب که هجر کرد بی تاب مرا
با ذات حلال خواب مستی سر چند
کز مستی تو حرام شد خواب مرا

بادی که ز تو سلام گفتست مرا
صبر و خرد از سینه برفتست مرا
صد پاره شد از باد هوا غنچه دل
اینست گلی که تو شکفتست مرا

وا که ز من بروان رود نسیم ای
بادا بفدای بجان چون تو صنمی
از مردن من بسیار در دیده نمی
زیرا که سگ مرده نیرزد دیغمی

ای خواجه طبیب چون نداری خبرم
از گفتن بیهوده چه سوزی جگرم
چون درد دلم نمی توانی بردن
باری ببر این درد سر خود ز سرم

بر خاطر تو کش غم من یاد آمد
کی یاد من غمکش ناشاد آید
بربند چو ریسمان مرا بر انگشت
از دیدن آن مگر ز من یاد آید

ای شاه سوی پرسش حالم کن
بربسته فتراک پپیه یالم کن
گر کشتن من است وبال آن ز من
تو در سم اسب خود لگدمالم کن

دل سوخت مرا در غمت ای سیم اندام
زین تن افسرده که خامست مدام
گویی که بسوختم ولیکن نه تمام
فریاد که سوختم ازین آتش خام

شبهای فراق ... تا ... | صبحم ندمید جز فغان و زاری
بی خواب اگر خود دمه خواب اجلی | یک بار بیا که مردم از بیداری

نه گردن صبر ... بتوانم | نه پیش رخ تو ... نشستن می دانم
چون طاقت دیدن تو دارم جای | گر گفتن نیست ... آید جانم

بر سینه سه خال تو که شبگون آمد | دانی که از آن سینه برون چون آمد
از تارکی سینه سیاهی دلت | گنجد کنجد ز پوست بیرون آمد

دو چشم تو افتند آیا نهار را | دو ابروی زیر و زبرت جا نهند
مشکین سر کوی چون دو ترک سرست | بالا و فرو کنند جو کانهار را

دو خوردن برگ نیست جان کسی | سرخی لب شکافد ... لب ...
نقشیست عجب که میکنی از شنگرف | در میم محقق الف نسخ یبسی

نیلی ز نند نیکوان پیوسته | بر رخ که ز چشم بد بگردد خسته
حسنت ز سی نازکی رخ که درو | آسیب نظر ز دست و نیلش بسته

بوی زلف

بوی زرخت صبا بگلزار دمید از خاک همه لاله و گلنار دمید
خالی که بروی خود زدی از سوزن گوئی که بنفشه از سر خار دمید

من عاشق و دل بدوست پیوستم زو دیدم اشارتی بشتی خستم
جون حاجبی افسانهٔ گرد ابروت از مشت میان حاجت بشکستم

هر که خوبانش نپرسند باز دلی چه کند گر ننهد بر نماز
مطرب نشد بکه زند نفس جون نی او زو نپستاند نفیس
هر که جراغی بخوا نی بسوخت خانهٔ پیرش ببایدفروخت

مهیمنا ملکا کمه درین دیوان خلاف دین سخنی گفت جیسرو سکین
بحق اشهد آن لا اله الا الله بحق احمد مرسل رسول بازبین

که حشر کن بصف مومنان مغفورم
رسان بعز قبول این دعا زمن امین

تمت الکتاب